

۲۸

۲۵

۸۹۰

س



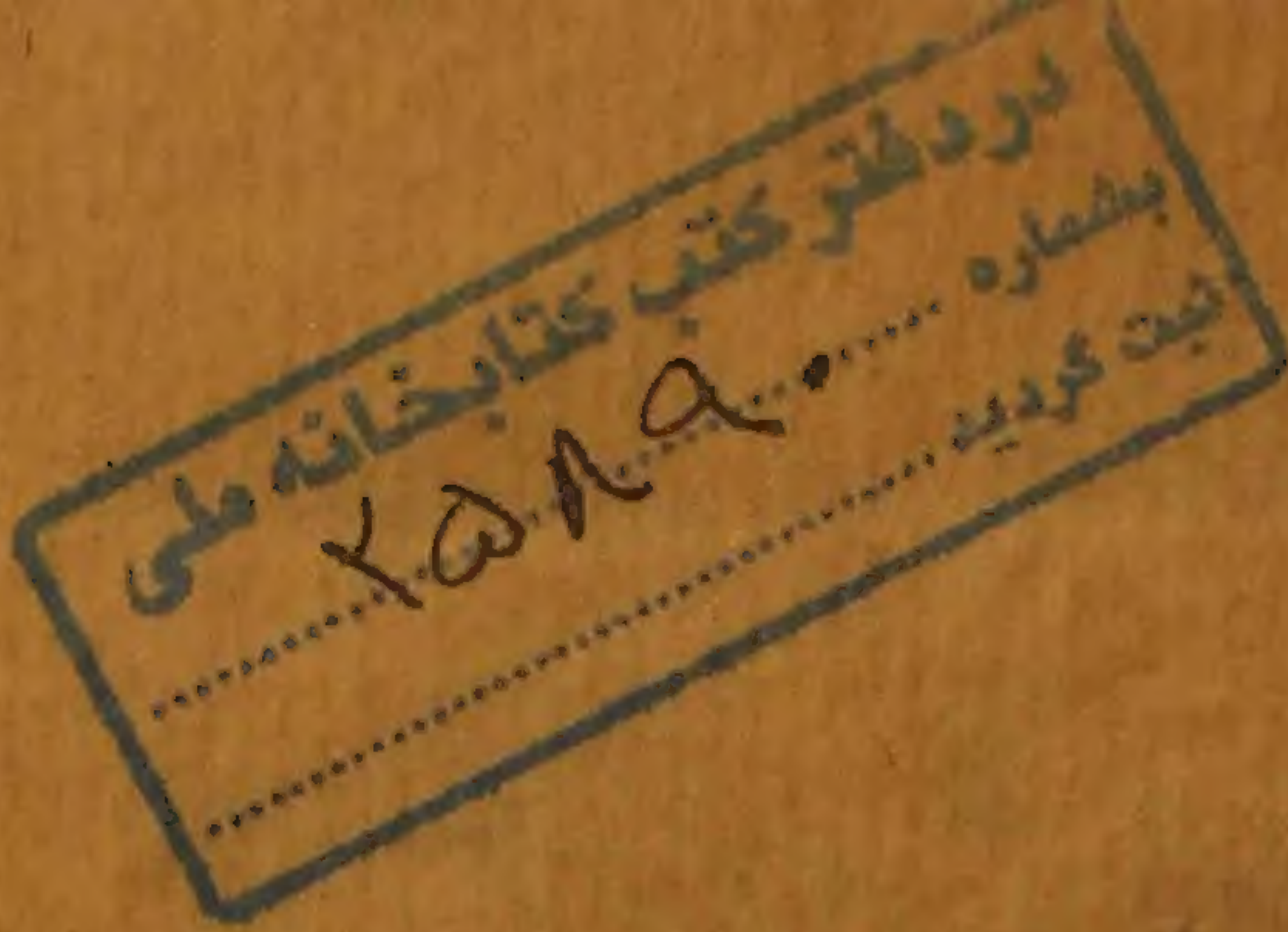


all that is written is  
not not gold

Handwritten Persian text, likely a signature or a note, written in a cursive style. The text is written on a piece of aged, yellowish paper. The signature is written in a large, flowing script, with some words being underlined. The text is written in a way that suggests it is a personal or official note.







سید

زنده کاویه سید محمد باقر  
تغییر یافته شده

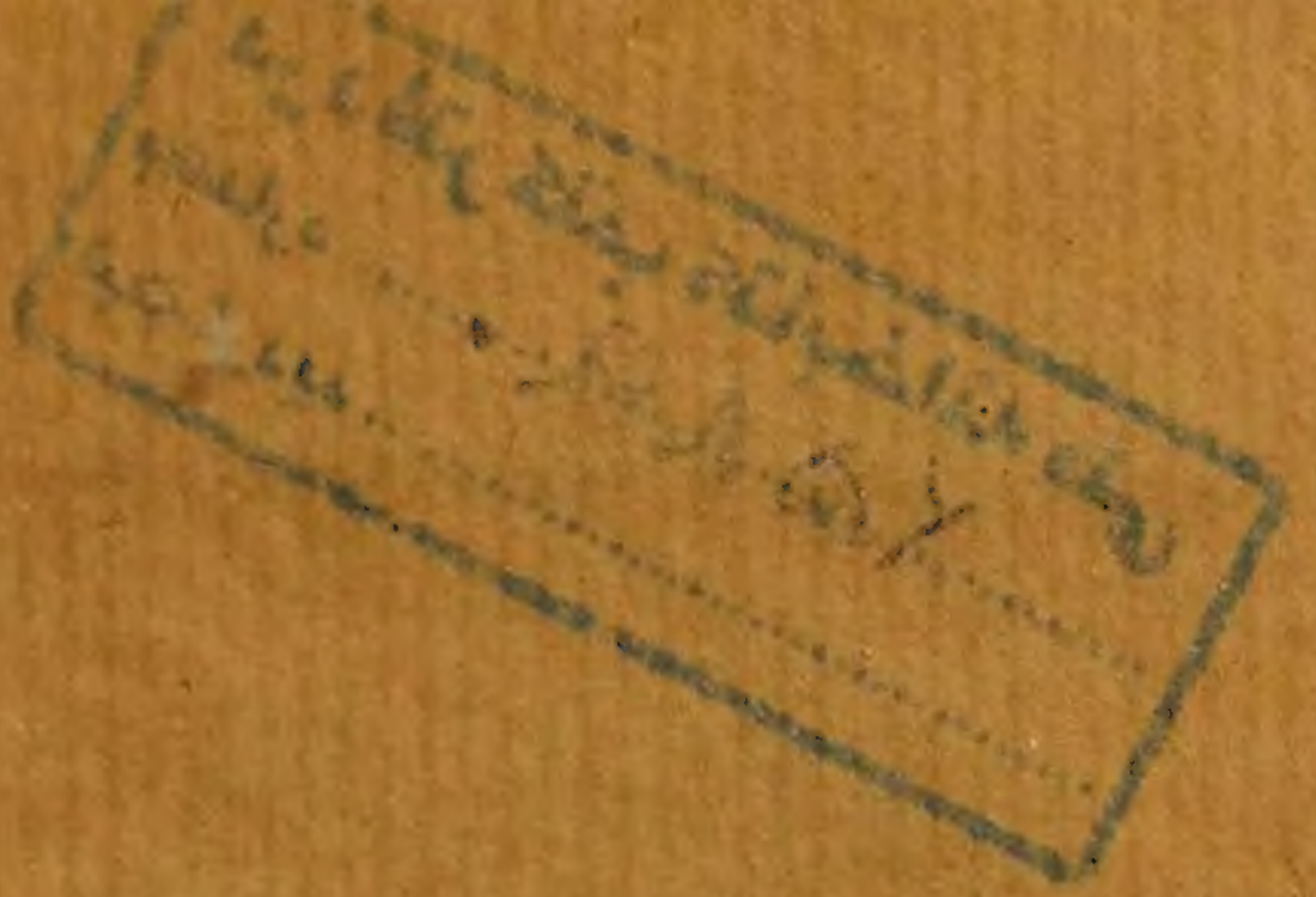
سید آرمینو  
از درگاه قزوین

کتابخانه  
مادری و کتب و شریعت

سید محمد  
از درگاه قزوین  
از درگاه قزوین  
از درگاه قزوین









دیوان  
خاتون نازک  
ترجمان معجم علی مراد  
سایه کوهی قدس  
مراد





## بسم الله الرحمن الرحيم

پنن گوید کترین بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۰  
 یحیی که مسافرت ببلران نمود خدمت حضرت مستطاب ادیب بان آقای  
 میرزا محمد علیخان تربیت مشرف شدم جناب معظم له بواسطه عشق مغرطی که بجمع آور  
 کتب و بیات دارند از این فقیر دیوان بابای کوهی را خواستند زمان ورود  
 در مقام تخصیص برآید و نسخه میافزایانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدهم نویسد  
 آقای محمد آقاخان فوت که از دوستان صمیمی اند و نمودند چه بهتر آنکه بهمت بکار  
 و طبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شده که شنیدم دیوانی  
 دیگر در بقعه بابا موجود است با اتفاق دوستان به بقعه بابا مشرف و نسخه آنرا از  
 سرایدار آنجا شدمی حسین (که رونق و لطافت بقعه بابا بوجود است) خواسته  
 معلوم شد که جناب ادیب لیب آقای میرزا محمد حسین شجاع الملک (آن نسخه را  
 اندوی بهین سلطنت نسخ دیگر تدوین نموده و وقف بر بقعه نموده و دیباچه را هم که

بر او نوشته با قول کتاب ملحق نموده و بطبع رسانیده

و هیاده خادم محارف شیخ محمد تقی معرفت خوانساری





## شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریاض العارفین مسطور است

۳۰

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدما  
مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال کتاب علوم  
معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده و از مریدان شیخ عبدالمجید  
شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیرازی شمرده گویند سبب  
وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شده و چون  
بسیار چه وصال منظور بجهت وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت  
در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اما لی شهر از حالت  
وطاعت او خبر یافته و به تواتر صییت زید او گوشش و سلطان  
شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقاد وی با و بهرسانید و او را بمهر  
خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آنجناب  
شیرین آمده و تقلیدش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود و قرب  
معشوق حقیقی را بر وسایل محبوب مجازی اختیار نمود بناء علی  
پایه معرفت و عبادت آن جناب بدارج اقصی و معارج اعلی رسید  
و جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود  
کشید گویند که هر روز در آن کوه بعبادت مشغول بودند تا در



سنة ۴۴۲ هجری قمری و در حلت نمود آیه بابای کوهی

مشهور است سعدی در بستان میگوید (مصرع)

(شعبدی که بابای کوهی چه گفت)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

تجیه گاه حاصل نیاز است

جمعی از مهند و وی را آتاک

شده خوانند و یو نشوید

شده کوهی تخلص

مینماید

هو الله تعالی

یکی از فقه مای شاخ کبار و عرفای حقته نامه ارشیخ علی یا (شیخ محمد

بن عبد الله) معروف به بابای کوهی است که مدفنش بکو صبیوی

شیراز است و باب مناشیس بروی زائرینش باز میماند از ایزد

تجلی طورش خاتم یا بیت المعمورش دائم بنیادش که بابنای



## دیبچه

خرج هم بسیار و شکویش که بر قصر خورنق و قندوی قدی از دیوارهای  
 ماه و آفتاب فرموده بود در این احوال سعادت نشان که تاریخ هجری قمری هجری  
 ۱۰۳۵ هجری قمری و هجری شمسی ۱۶۲۶ میلادی در روز ششم قمری نمود و بسبب شکویش  
 افزود تا آیندگان تأسی بر فغان جویند و در تمام کار خیر بپوشیدند در گاه بی  
 نیازی ابن ابوالحسن محمد حسین شیرازی المتخلص بشیخ (شیخ الملک) نام آنجا بزرگوار  
 و مظهر ذیل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و صودش آنجا انداخته  
 نمود و بی هاله

|  |  |
|--|--|
| <p>                             حبه از این بیاور کوه با فرو شکوه<br/>                             پیش او دشتی بویست چون یاغی بی نیاز<br/>                             روزی از غمناکی اندر خاک پاگش بپند<br/>                             شد و فین بای کوهی اندر این مضج که شد<br/>                             نام او باشد علی کریم تو شمس ازل<br/>                             کم نشان داده سیر در صورت منعی بلیق<br/>                             این بنا گشت آخر سالها ویرانه یه<br/>                             کرو از آن سالار سلطان شمس مکتب الینش                         </p> | <p>                             کوست اندر چشم ازل چو طوری برز نور<br/>                             پای او شهری نیست چون بستی بی قصور<br/>                             بوست غیبی در دل غمناکش اندر معرور<br/>                             موضع تخریب ازل زهر نزدیک و دور<br/>                             نور بخش آمد و شس چون در خاک خشتند<br/>                             همچو او نفس صبور همچو او شخص شکور<br/>                             به تعمیرش نکردی در جهان یک شمع<br/>                             نام از دشت بیهی در سنین و در شهر                         </p> |
|--|--|



# دیس باچہ

۶

شد شماع از بہر آرایش خود کجاست  
ما آرد بدین آن بحسب قریب و دور  
سوی تکرش بخبر طمع ہمہ گشت گفت  
شد ز با باور بستی و ہمین کوہی چو طور  
۱۱۰۲۴

## تاریخ دیگر

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| تعالی اللہ زکوہ پر شکوہ می   | کہ اندر رتبہ ہم شکستہ است بطور |
| چہ کوہی قتل او بجای غلمان    | چہ کوہی سینہ آتش کن چہ         |
| یکی بقعہ در این جہتہ گوشت    | کہ بر گردون چو طور از وی بود   |
| در او دار و مکان با بای کوہی | کہ در غیور و دانش با و سرور    |
| چو کوثر چشمہ آنجا روان است   | کہ علت میر و از میان در بخور   |
| فرار چشمہ ایوانی است عالی    | تقوج کاہ خست و مونس سر         |
| ولی بس قہر آن آب جاری        | ولی بس ہما آن جای نگر          |
| بسیلاب حوادث بود مقرون       | ز چنگال عوائق بود مقهور        |
| جو اندوی نگر و از حبیب بہت   | چو ویرانہ را در ملک محمود      |
| امیر ارض الدولہ از داد و     | بہ تغییرش باد از جود دستور     |

شماع از بہر آرایش رقم زد

ز با با کوہ شہر است چون طور  
۱۱۰۲۴





متن کشف قبل از بابای کوهی تاریخ ادبیات شاعر غزل مرثیه کبرستان میوه اگر عنصری تنه

روکی را بنقش غزل سرائی ستوده مرادش تعزلات است بد ابدیچه او بوده چنانچه بابای گو

را بر سر ایندگان غزل پوشیده غنایات حکمت آئینه مقدم واستدرو است و تقدم زمان

و بی مؤید گفته ما شمرای حکمت شعار قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیران مشرب

اوینده و شارپین آن سر خمیه و جویمانا این افتخار مرا سزاوار و پایدار خواهد بود که شعاع

موشن بابار اجمع کرده صورت دیوانش و ادم و چنین گنج شایگان فی را بر ایگان

هناوم عبارة اخرى هو قول شافعيكش كشم و تخم بيگنا مي در مزرع آمال كشم ارجو

له آن دوازدهی منضم و مطبوع طبع شود و این نخست مقبول از شعاع گردود

5

مخفی نماید که پائین تر از بقعه بابا (قریباً ۵ متر) چشمه و حوض آبی و چهار

کهن بهالی است که جانمین چشمه امروم حمیب الله خان قوام الملک

عمارات و صفو بنا نموده که پناهگاه زائرین آن بقعه و محل تفرج عالی و دانی

است آنخاصی که دیده اند تصدیق نمایند که در تمام قفر و چاه و اطراف شهر میراز

نظر اندازی باین باب صغالی (که جمله و تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت می شود

مجموعتی معرفت خوانداری



## و سیب چه

پس تجسس اشعار و گفتار آنجناب که مثابه یجمع و کیمیا کیاب بود برآوده مثل مارین شعر  
مولوی مستوی که ترجمه حدیث بنوی است جسته ( مثنوی )  
گفت پنجم لکه کوبی در — عاقبت زان در برون آید سرگی  
در حسن اتفاق که است آن سر حلقه عرفای آفاق دیوانی معانی میان مشون نعلیات  
عاشقانه و ترجیحات عارفانه با انضمام چند رباعی مستانه که زیاده از دو هزار بیت بود  
و در سنه ۱۱۹۹ هجری بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی سالکان سالک سلوک کردید و او را  
توتیای دیده کردم و سطورش از سواد به بیاض او و دم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات  
بر تئیب حروف تجسس مرتبت ساخته دیوانی پر و خسته آمد در پارچه در غزلیات انسان  
تخلص نماید و در برخی کوهی فرماید پس از چند ی بیاضی که در سنه ۱۱۹۹ هجری و یکصد و شصت و نه  
تاریخ کتابش بود دیده گردید مشون با شعار چند تن از شعرا و قضا حشر شامل سببی از  
اشعار بابا کوپی آن نهم به نهم پیش بیت سال مقدم است از هجری بر آن مسلم سواد  
از روی فتنه ثانی مقابله نموده و نو قفس معینه را تا درجه کامل کرده بعضی کلماتی که در  
اقاوه معنی سپید و به رسم نهم بدل و عایشه نهاد تا بفراغت سال و قوه خیال که هرگز  
گنبد آید و بجز مجموعه که تاریخ نگارشش در سال ۱۲۰۰ هجری و در سنه ۱۲۰۰ هجری است  
بعضی قرائن و مولا بافت است و با غزلیات مرثیه تطبیق و مقابله شد این نهم



# فصل از کتاب طب معاصر

کوتاهی شیرازی - آنحضرت شیخ علی و از قدما می باشد بود و است  
 تاریخ گزیده اورا از مریدان شیخ ابو عبید الله خفیف مشهور شیخ کبیر دانسته  
 و برادر پیر حسین شیرازی معروف در شهر حال بحسب زمان بر شیخ  
 مقدم است و به پایامی کوهی مشهور است کوهی مختص میگرد و مردمش  
 در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه گاهی مشهور است و پوشش  
 دیده شده غلایتش فحاشی در بیان توحید است و از او است

وله

هر که را رلف چو زنجیر تو دیوانه کند ز اشایان چیمانش همه بیگانه کند

ایضا

عاقبت سیل شرکی بر دنیا دش هر که بگریه ارباب نظر می خند

ایضا

چو ختم آفرینش آدمی بود باخر نوع انسان میسریدند  
 ایضا  
 یکی از فرط بزرگی می نگنجی در جبین در دلم کان قطره خونی است چنان طارک



# دیوان یایا کی کو

بسم الله الرحمن الرحيم

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| تو آن عمارتی ساخت بر روی موج دریا | تخم موسس مکارید در خاکه آن دنیا    |
| غانی شناسد و را چندی که هست دنیا  | عالم همه سر است بودی ندارد خود     |
| گر خانه بسازی بر روی سنگ خار      | تا دیده بر کشانی کمشت خاک بینی     |
| کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا  | کو خمر و سکندر کو کیتیا و حمشید    |
| ای کاروان مغلس شناس آن سوارا      | بگذر ز باغ وستان بگذر ز طایوان     |
| چون عیسی مجرودا همت کن بیبالا     | تا همچو فرمائی اندر جلاب و دینی    |
| کوین عتبار است مستی دوست پیدا     | غیر از وجوب واجب مطلق مطلق         |
| و بهت چو یوسف آمد نفس تو شد زینا  | بر خویش عاشقی تونه بر عدا ای جاوید |

کوئی ز خود فنا شو جو یای کبریا شو

انجا بر تن جان کان باد هست پیدا



در خفا و در نور و در چشم حشر  
در بلا و دیدش با خود و لے  
چشم بکشا دم به نور روی او  
ذره ذره حشر چه آمد در چشم  
سوختم در آتش مانند شمع  
و دیده ام خود را چشم خود عیان  
ایران گفت عنبر الله گفت  
فانی مطلق شد م معدوم  
در بدر گشتم بشی الله او  
و وفای عشق او کردم وفات  
و مقامی مع الله و قضا  
از تو اسل چون شدی سیر  
در زبان و گام هر شیعی گشت  
و من از و رو و در هیچ و ذکر  
نه عرض نه بسم نه جوهر نه جان

در شیب و در کلا دیدم خدا  
در انیم و در عطا دیدم خدا  
در میان دیده با دیدم خدا  
افتاب مه لقا دیدم خدا  
در میان شعله با دیدم خدا  
من هم از دید خدا دیدم خدا  
من کیم پس تا کجا دیدم خدا  
در فنا عین بقا دیدم خدا  
در همه شاه و کد او دیدم خدا  
زنده گشتم بوالوفا دیدم خدا  
بی ملک بی بی بسیار دیدم خدا  
هم به عین تو تو را دیدم خدا  
ربنا و ربنا دیدم خدا  
هم بشرع مصطفی و دم خدا  
نچه و چو ان و چیر او دیدم خدا



# دیوان نایبی کوهی

۲

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| سدر شمس آن دلبر طناز گشت          | زنده گشتم خون بجا دیدم حنا      |
| گل یوم هونی ایشان گفت             | از وصال تو چپا دیدم حنا         |
| گفت کوهی بر سر طور وصال           |                                 |
| خرمویی صعقا دیدم حنا              |                                 |
| جان نایبی دیدن دیدار بو الوفا     | کرده شبیه همه در کار بو الوفا   |
| دسته اندخته الله اشتی             | چون یوسفند در سر بازار بو الوفا |
| حق و وفای بنده مدارا کنی          | ناید ز بی وفائی ما عار بو الوفا |
| شب آبرو ز ناله و افغان آه         | چون بلبان مست بگلزار بو الوفا   |
| عمر و وفاست کار خداوند لایم       | بگرشبی بیدیده دیدار بو الوفا    |
| دور دره دره پنرخ اورا در قباب     |                                 |
| کوهی میباش غافل از اسرار بو الوفا |                                 |
| برای الکه ظاهر کردد هماء          | تغلی میکند حضرت باشیاء          |
| بجز ذات و صفاتش نیست موجود        | من و او نیم با هم هر دو         |
| منم خال سیاه روی باش              | میان چین زلفین سمت              |
| چرا و معروف و عارف گویند          | یکی بنایدت اسم شما              |



# دیوان نایبی کوئی

۵

|  |   |
|--|---|
| <p>رو عالم از وجود او هست موجود<br/>         بقلب فلور آن ذات شرح<br/>         ز غیر خود برادر ازل کرد<br/>         مژده باشد او ارتقی و اثبات</p>   | <p>چو ماه از صحر و صحر از سنگ عیار<br/>         که چنان نماید گاه پید<br/>         بوسل خوشن و در و تو لا<br/>         چه حاصل شد بجز از لا و لا</p>  |
| <p>بیاد او از خوشنسان<br/>         چو حرف اولین پیش میآید</p>  |   |
| <p>ما ذره ایم پشت ای آفتاب جانها<br/>         او را که علم قاصر از کنه ذات کست<br/>         خوانندگان قرآن جز لفظ می باشد<br/>         و کتب خیالت خوانند بجد عشق<br/>         از آه ماسحر گاه آتش بعالم افتاد<br/>         در دید پاشینی تاروی خود به بینی<br/>         تو جان جان جانی در نسل خیات<br/>         گفتی بسوی ما آئی بکنه ز دین و دنیا<br/>         جانم بسوخت از غم ای پادشاه عظم</p> | <p>خوردم قسم بر ویت اللیل و نصیحا<br/>         سبحان من عرفا ذکر زبان شیا<br/>         عمری بسر و دیدم اندر میان فرا<br/>         گر فاضلند و کامل که ناقصند و نا<br/>         مرغان کباب گشتند در باغ شاینا<br/>         گفتی حکایت خود در کام و در زبانها<br/>         چون آفتاب رفتی در جوف آسمانها<br/>         از حضرت تو آید بر گوش و جان تا<br/>         کوای خسته دل را در یاب یا ایا</p> |



جهت ترسم را باشد نه جان را  
مکن مجوس در یای روان را

|  |  |
|--|--|
| مرکب کی بود ذات بسیطه<br>بجز هستی و حب متمنع دان         | نظر بکشتا به بین عین غیب از<br>چو مکن گفت نه هر دو حجاب از |
| به حسن خود شود عاشق بجز روی<br>بغیر از آب صافی هیچ نشناس | چشم او شناس آن دستار از<br>گل سرخ و سفید وار غوا از        |
| در این بستان چو سرز باد هور <sup>فت</sup>                | انا الحق دان نفسیر بلبل از                                 |

چو کوهی شد قنار خود بکله  
نشان کم کرد و دید آن دستان را

|   |   |
|---|---|
| مانه می بینم خروازت خدا<br>ما و من جنبه اختیار می ثنیت  | گر نمی بینی تو خود با ما بیا<br>صادق و کاذب بود صوت و نوا |
| بگذر از تعلیق کاینجا ظلمت است<br>من رانی گفت در سید نگر | هست در تحقیق حمد نور و صفای<br>آتشیدم آیت شمع استوا       |

دیدش چون ماه تابان شب  
گفت آن سلطان که کوهی مرجا



# دیوان پاپا گوان

|   |  |
|---|--|
| <p>از گلستان جهان آمد صبا<br/>بکه سیکوید ز گل گل در چین<br/>سروشده خرم بیاض اندر چین<br/>تا گل و بیل هم شادی کنند<br/>شکست بار آورد هر شاخ شجر<br/>در شب تا یک پیش لغت یار<br/>آتش اندر غنچه عبد برک زد</p> | <p>جان پروردگار آمد صبا<br/>از غیر لب لعلان آمد صبا<br/>چون بچرخ برستان آمد صبا<br/>از برای دوستستان آمد صبا<br/>کرد و زلف رخسان آمد صبا<br/>رهنمای عاشقان آمد صبا<br/>بر سر آب روان آمد صبا</p> |
| <p>از صبا بشنید کوهی بویا<br/>چون سحرزان استان آمد صبا</p>  |  |
| <p>شب ز قه ایم در سر زلف تو چون صبا<br/>چشمش هم بگره گفت چرا دیر آمدی<br/>دیدم عیان بیده او آن جمال را<br/>جانرا بگشت چشمش و در حال زنده کرد</p>  | <p>گفت به آب گفت که در یوس مر حبا<br/>بکه ختم چو آب ز الطاف بوالوفا<br/>او بدنهان نشسته چو مردم چشم حا<br/>اخر نخبه های شکر بار جان فترا</p>   |
| <p>لب بر لبم نهاد و زبان در دهان من<br/>می خورد دوست از لب خود داد لبها</p>   |  |



سوختم بر وانه سان از شمع رخسار شما  
صد هزاران گل شکفت جانم بر طرب  
آفتاب رویشانی مکرر از جام طلوع  
خود انانجی گفتی و خود را ایدار آوختی  
حسن ویت جلوه میکرد و چشمت منخیزد  
خود است یکم گفتی و خود گفتی بیله

بارگشتم زنده از غسل شکر بار شما  
آیدیم در چمن و فی و گلزار شما  
دوره دوره اسیر چه دیدیم بود و دیدار  
فاش دیدیم حجاب عجب داد اسرار شما  
خود فروشی بود و دیدیم نقد بازار شما  
واحد القمار شد اثبات گفتار شما

خون تپید از دیده کوئی چو ابرو  
منخور و خون سکر از لعل خونخوار شما

چون پریشان است زلف یار ما  
او هر صورت که بنمایم بحال  
گفت آن خورشید در روایت بین  
گفتم او را من نیم سبزه توئی  
گفت دانی آفتاب ماه صیت  
کیش شبی مکینت آن شمع طراز  
او بود خورشید و ما چون سایه ام

جز پریشانی نباشد کار ما  
هم بدان معنی بود افسار ما  
در دل هر دوره دیدار ما  
گفت آری ما گل و تو خار ما  
معشیه از روی پر انوار ما  
سوختی از عشق آتش بار ما  
این بود افسار و تم الذار ما

لا زنی  
نمی  
باید  
رجاء



# دیوان بابا گویی

ساعز می و او و مار است کرد

گفت کوهی فاشش کن اسرار

از هر که گلبرج حق بنشیند روی جان را

اعیان نایب مست پای خضر حق

روحی دمید در تن گفت او فخته فیه

خورشید روی خود را آن ماه بنماید

در این صورت خود را نمود مطبق

توجه بدن را صد چاک زن که تهر و

او در میان ما مادر کنار او نیم

حق دل باید از ما انا به چشم خوبان

پنهان کجا توان لر و خورشید آسمان را

دیدم همه مست است کردم عیان عیان را

چون چشم جان کشادیم دیدیم انداز را

همچون هلال می بین آن طاق ابر و انرا

گر دیده پاک داری بشناس گلرخ را

بند قبا چو بکشد و کشا و آن مسیان را

عین یقین شد آن سر بکدار تو کار را

در جان نگاه سپیدار سودای دلبر را

دریای وحدت حق موج و حباب دارد

انسان حباب میدان در بحر دمان را

به بدین او سرشت چون گل ما

جسم و جان زنده شد از او در دم

بر رخ جان نوشت طاعت و شوق

روح قدسی دمید در دل ما

باز دیدیم او است قاتل ما

او است پیوسته حق و باطل ما

نسخه  
دیوان

نسخه  
نسخه قبا چو بکشد و کشا و آن مسیان را

نسخه  
نسخه حباب



کنند  
سوی جان

|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| در دل دل نشست و جان شد جان | دوست گرفت جمله مندر را |
| کر و گل را به چل صبح خمیر  | چل باشد یکی یکی چیل    |
| ادب و علم و معرفت آموخت    | عشق بازی است عقل کامل  |
| نعل الله مایشا چه گفت      | هست الله اسم فاعل      |
| ما چو سایه قناده در بر او  | او چو خورشید در مقابل  |
| جمله عالم زوی نظر داریم    | گشته چنانش سحر حاصل    |
| دل در گشت دوست او در دل    | و به تحقیق حاصل        |

در دو چشمم نشست می بینم  
گفت انسان مباش غافل

ساز  
خواجه

|                                     |  |
|-------------------------------------|--|
| ایکده ذرات پاکست نیست چونی چرا      | در صفات ذرات بود هیچ ری و ریا            |
| ذات پاکست قائم است نبود او را ابتدا | نی ازل را ابتدا باشد نورانی انتها        |
| ابتدا و نختانی نیست ذرات و صفات     | محض و هم است منیکه میگویند او صفات       |
| وصف ذاتت هست قائم در صفات و ذات     | نیت و کنه ربوبیت تو را ریب و ریا         |
| اقتضای ذاتت چو باشد این که نمکنا    | خوش را بر بنده دارد و غم این را روشن ترا |
| عکس ذاتت اسما و صفاتت نیز           | بر ملائک سجده واجب شد ز منتی عکس         |



# دیوان بابا گوی

۱۱

|   |   |
|---|---|
| <p>مثل باخبر ما نباشد نیست مارا خند و خند<br/>خوایم تا ذات سماء و صفات خویش را</p>  | <p>منظر اسم صفات ذات باشد مصطفی<br/>در مظاهر باز بینیم و یدم اکنون بشما</p>   |
| <p>گویم یا اندم که گفت است است یکم<br/>ابتدای مظهر است این مظهرش بنی</p>  |   |
| <p>ویده ام آن ماه را در نیم شب<br/>و ده چه شب بود آنکه در یکدم رسول<br/>خواند حق بر مصطفی از روی سر<br/>هر که چون شد که ای آفتاب<br/>بود آتش نه فلک از بوی عود<br/>بر تر از سدره نه می شد جبریل<br/>هر که را باشد مرا و از روز وصل<br/>حق چو او را گفت ما را غایب<br/>سر برار و بر فلک چون ماه نو</p> | <p>گفت ام الله اکبر نیم شب<br/>رفت او از پیش رخ بر نیم شب<br/>مصحف و دیوان و دفتر نیم شب<br/>یافت از خورشید ز یور نیم شب<br/>سینه پرش چو بحر نیم شب<br/>گفت میوزد مرا پر نیم شب<br/>می شود بیشک میسر نیم شب<br/>تا به حضرت رفت یکم نیم شب<br/>انکه نهید بر زمین سیزد نیم شب</p> |
| <p>دید گویی در اشک چشم خویش<br/>ویده را در پای کوه سیزد نیم شب</p>  |   |

بود او که  
نیم شب  
چو بوی عود  
نیم شب  
چون ماه نو



دوشم از غیب میرسد خطاب  
گفتم ای جان چسبده جانها  
گفت می ای غلط چرا کردی  
عز و کل چون شنید و دل و لم  
آمد آن دلریا و پیش آورد

که ز دور و دور و نیش شب  
خوردن می کجا هستی تو  
غیبت جز بایم و باد و روح حجاب  
آله کردم که می بیا بشتاب  
از لب غسل با ده عتاب

دل کوئی چو دید ساقی را  
جاودان است مست خراب

تورا ای سر ماه است شب  
بزلت خود بر آور جانم از تن  
شب بدست و مهر و ماه قابل  
از این نوری که شب یافت بر  
چو نور از رخ خورشید گیرد

که چشم دیده در راه است شب  
که یوسف در تک چاه است شب  
مقام می مع الله است شب  
همه ذرات آگاه است شب  
شب الله است و باله است شب

نغمه دل  
جاودان  
مست خراب

چو کوئی غسل آورد و مانده

دو عالم پیش او گاه است شب

گر من از عشق جگر خوار نیالم چه عجب

باز جور و تهم بایر نیالم چه عجب

نغمه دل  
جاودان  
مست خراب



# دیوان بابا کوئی

۱۴۰

بهوای گل رخسار تو ای سر و لب  
جگرم خون شد و از دیده برویم قضا  
در خم زلف سیه کار تو چون دریندم  
مینواری چه نیویسکشی از ناز مرا  
سوختن ز آتش جگر این تو ای ماه اگر

کر چه طبل حکیم زار نیالم چه عجب  
کریجان از دل بسیار نیالم چه عجب  
زار چون مرغ شب زار نیالم چه عجب  
و که از پرده پندار نیالم چه عجب  
هر کید بدت دیدار نیالم چه عجب

ناله

دید کوئی که خدا گریه و زاری طلبید  
گفت گریه در چهار نیالم چه عجب

دارم از جان وصال یار نصیب  
تا نخونی نیست آفت یار ناز از دور  
اوست کز هر دیده می بیند جمال بشرا  
حق نیکم میداردت در هر کجا باشی محفظ  
هر دعائی را که میگوئی اجابت میکند  
اسل عالم چون مسافر آید و میروند

زانکه از گلزار پیاپی نصیب  
نیک میداند و ای درد بخور آن طبیب  
حسن خود می بیند و در خوش میماند عجب  
گر نیندانی بخوان تو معنی اسم القیت  
چین شونو میدرد خوان در دعا انهم  
رخسار دار و خدا پر جان سکین عجب

باز

کو بهیا و صفایان با قوت روح  
هر چه گوئی از لب جان بخش او باشد عجب



ہست آن آفتاب ماہ نقاب  
دل و دلدار عین یک و کراند  
نظری کن بہ پن بہ دانہ و بر  
مدح و ذم کو تفاوت بخند  
آفتاب قدیم لا شر قے  
کہ منم در دل تو اے ذرہ  
چشم جان بر کشاوم و دیدم  
نقش غیر و خیال حاصل رفت

مروم ویدہ اولوالہباب  
جان چو کردار و جو در رفع نجیب  
لب لب قشر قشر لب لباب  
نست فرقی میان آب و کباب  
کرد ذات را لطف خطاب  
دل پستار و در بادریاب  
آفتاب نیر و مستاب  
نست در عجب و عجب و عجب

از لب لعل ساقی باقی

خور و کوہی مداہم نقش و شرب

و شش سیاہ بگوش جانم از حضرت جہا  
زین سبب چون ذرہ کی کشم بر حضرت  
شیوہ دیدم و د عالم و برین و بریا غریق  
وید آن سلطان کہ من فانی شدم از خویش  
آن زمان کہ قید تن بہ خویشم یکبارے

گفت بی سہری تو را کہ دانی با آفتاب  
آفتابی دیدم کہ گفتی بی نام شرب  
بہشت کرد و ان بر سران بحر بی کسی جہا  
گفت یکسان شربن ای غیبی بیدارگی  
ہمچو کہ اندروان شست بر جان خرا



|  |   |   |
|--|---|---|
|  | روح کوتهی را و جان جمله ذرات<br>وَره دیدم عدم اندر مشاع آفتاب |   |
| <p>گفت ما را از نوح صدا و طلب<br/>گفت لایق شدی بما فاغیب<br/>بعد از آنم محض و لب بلب<br/>بالب خویش و شت عیش و طرب<br/>روی چون آفتاب نه منصب<br/>گفتش لطف کرده یارب<br/>عی روح القدس نه آب عنب<br/>خواند بر جانم آیت اقرب</p> |   | <p>دل چو ششم غیر نقش ادب<br/>چون ز ازل و نسب شدم فارغ<br/>اولم باده داد و سر خوش کرد<br/>بوسه داد و پروهان دلم<br/>سحری بود دیدمش روشن<br/>گفت پرورده ام بشیر و شکر<br/>ساعزی داد پر ز بدرین سر<br/>در کشیدم همه حسد ایدم</p> |
|  | چشم کوتهی ندیده در شب در روز<br>خرخ و زلف او بروز و شب        |   |
| <p>مردم و سوختم مراد یارب<br/>میکنند در دلم خطاب خطاب<br/>منخورم روز و شب شراب و کباب</p>  |   | <p>هستم اربعل تو دشتش و آب<br/>از جلال و جمال و زلف و حنت<br/>از دل و آب دیده در عشقت</p>   |

بکوه

بکوه  
زمان

بکوه  
بکوه



|  |   |
|--|---|
| <p>آه که نفس قیس و طاعت جان<br/>همه ز نار کافیه کی بسند<br/>ز آتش سوختم با دم سرد<br/>تو محیطی و سر چه موجود ندان<br/>خاک درگاه است هر دو جهان<br/>ما به نسبت صفات فضل تو ایم<br/>همچو چشم تو دیده ام روشن</p> | <p>چند با شیم در خطا و نوا سب<br/>از دور است تو شیخ و طفل شایب<br/>تا مرا موختی ز آسب و تراسب<br/>غرقه در موج بحر بی پایاب<br/>آن بد استل با سبب البایب<br/>خوشیستن گفته فلان ایب<br/>شدت ذات تو است بر تو حجاب</p> |
|--|---|

نسخه بدل  
انچه در اصل  
نی ایستاد

نسخه بدل  
مردم دست

هست گوی چو شمع و عشق لب  
عین یکدیگرند قشر و لباب

|   |   |
|---|---|
| <p>از شمع ماه روی تو پر ز یور آفتاب<br/>خورشید لایزال لا شرق چون بتاب<br/>ز آب و ز خاک اصل لب ایدار تو<br/>هر حیاق قدم نه در صمیمه تقار و ان<br/>از پر تو جمال تو ای پر تو آله با<br/>عشق چو در و کون خروید بود</p> | <p>در شعل فلک مثل شکر آفتاب<br/>گشتند ذره با همه سپهر آفتاب<br/>و بود بجام حمل می انوار آفتاب<br/>از خاک پای دوست برار و سر آفتاب<br/>وزات کانیات بسوزد در آفتاب<br/>چون سحر و بیهوده در آینه آفتاب</p> |
|---|---|

نسخه بدل



# دیوان بابا گوئی

۴۷

نسخه  
در دست

نسخه بدل  
علم الکتاب

نسخه بدل  
بارسول

نسخه  
اوشدم

|  |   |
|--|---|
| از رشک روی ماه توانی افتاب جان   | بیردن گشته ز بیم شر جان در افتاب  |
| از افتاب روی تو کو سیه چو باشد<br>بخش بافتاب کرم زیور افتاب  |   |
| خوانده نام از غنچه دانه اقم الکتاب<br>از گشتم بیوی آن حضرت<br>لمن الملک گفت حسن درخش<br>ماه و خورشید خاک آن گویند<br>به کلام فصیح حضرت حق<br>تا به بخشه مرا وصال اید<br>مطلب گفت غمیر ما از ما<br>عشق در جان ما حبال نمود<br>همچو خورشید صبحکامی بود<br>شاه غنیمت کوش دل مالیه | ایه طوبی بحکم حسن المصاب<br>چون شنویم رخ حق الیه متاب<br>کرد از خود سوال و داد جواب<br>شد بر آن در آتش مافی الباب<br>میکند با حبیب خویش خطاب<br>کرم و لطف دوست بی پایاب<br>چه عطا به زویدان و باب<br>چون بدرگاه دل شدم بواب<br>آن مه بدر کرد در رفع حجاب<br>گفت بی ما جرا شدی در خواب |
| چون رسیدی به افتاب قدیم<br>بر گذر کو بهیا ز آتس تراب   |   |



# دیوان بابا کوہی

۱۸

دیدم دل پرشاد و سحر و آفتاب  
 پرتوی بخشید جان آفتاب و ی دوست  
 ز تشریف و باو سبک و برگزیده تا بعرش  
 عرش عظمی را بروی آب دیدم محض  
 یازدیدم جان ایشان که هر شب تا بروز  
 در نمی یابید کسی اورا بحسن و آه آه  
 واحد القهار میگوید خدا از روی لطف

تا دیدم روز و شب جان سال و سال  
 تا چشم او بدیدم شیرین بیداری نه خواب  
 در نور دیدم بیکره مترا آفتاب  
 عرش و آب و چشم مست مانند جباب  
 همچو شمع سوختی در بزم این عالم جناب  
 کی رسد در حضرت سیمرغ سالکستان  
 غیر او باقی نباشد بچرخ از شیخ و شهاب

نتیجہ بدل  
 بحر محیط

کوہیا دیدی کہ در کسب سیر لایزال  
 هست عقل و علم و ہوش جملہ جانانرا

ہر سبب از چرخ آمد آفتاب نہ نقاب  
 باہمہ ذات عالم در حدیث آمد خموش  
 کل سوال از بسیل شد اکنہ کین با حسیت  
 در وہان بسیل ہی گل صد زبان بکشادہ  
 وہ کہ پیش شمع خسار جمالت تا بروز  
 اکوہی دیوانہ دل شدست لا عقل ماند

نتیجہ  
 ہستم عکس

نتیجہ  
 مروج

روی نباید کہ ہستم نور آن عالم جناب  
 گوید ای اولاد من چونی تو در آب و تراب  
 غنچہ بخشاید دہن گوید سوش را جواب  
 تا بکونی وصف حسن حشین باشی و شتاب  
 ہمچو پروانہ دل سوزان نامی شد کباب  
 چون کشید جام ساقی باوہ با خنک و زباب



# دیوان بابا گوی

۱۹

ظلمد و دسرف تو چون بر سرماست  
ز آفتاب خست یحسان همه نورست<sup>ست</sup> و صفا

غیر خورشید جمال تو نه بیند دگری  
تا گویم صفت عشق تو را سوی لبوی  
انتلافات بسی هست بصورت ایدل  
بهمچو پرگار تو سرشته چو امیکردی  
به از آن نیست که بر هر چه نظر کنی  
مخرج و غنید و کبود و سیه و زردیت

از ره روی تو چون دیده جانهاست  
هر سر سوی من از تن به زبانی گویت  
هستی اوست به تحقیق که در من پید است  
نقطه از سر عمت خود که چه دارم نهاد  
به یقین باز شناسی که همان ماه لقا است  
که چه در دید و ما چهره خوابان زیباست

نخه بدل  
جانهاست

کوهیا یل به علی و به اسل چکنی  
چون همه دست نهستی بود و نه بالا

شام سرجی که زلفیاری است  
و توه معکم گفت ای دل در گنج  
نخل اقریب آتی بس و شن است  
آوریش ظلمد و دوی است  
اسم الهاوی بدان ای راه رو

قالب قوسین ابروی اندلعاست  
تانه پنداری که او از جان جداست  
یعنی او نزدیکتر از ما بیاست  
او بر آشیا علی العرش است  
دوست ما را چاستب خود در نهاد

اندلعاست  
در بر چو پنداری



# دیوان بابا گوئی

۲۰

|  |  |
|--|--|
| <p>از سر ای امانی تو برون<br/>         هیچ سپیدی علی عینی چه بود</p>   | <p>من رانی دان که قول مصطفی است<br/>         مردم چشم همه چنان خداست</p>   |
| <p>چون خدا پروردگویی را بطفت<br/>         روز و شب ذکر زبانش ریت است</p>   |  |
| <p>که او را اینی و ایم خیانت است<br/>         دل و جان و تنم هر سه نهان است<br/>         مثل شبنو همان لب و دهان است<br/>         بدان سوشو عیان کنج روان است<br/>         چه گفتی که آن دلبر نهان است<br/>         بهین روشن که خورشید نهان است</p> | <p>دلم منیبه آن داستان است<br/>         خود سپ منیبه خود و حقیقت<br/>         نقشست و فیه من روحی پان کرد<br/>         حدیث کنت کثر ارا فروخوان<br/>         چو گفت حبیب گشتی اشکارا<br/>         و و عالم از جمال اوست روشن</p> |
| <p>چو کجاست مست گوئی بر سر سنگ<br/>         بعد افغان اما الحق بر زبان است</p>   |  |
| <p>روشن این کره و و روی دیده دیدار است<br/>         هر رخساری که می بینم آن گلزار است<br/>         در رخ و زلف صنم و ایم تا شا کار است</p>   | <p>ماه رخسار شما خورشید پر انوار است<br/>         چون گل روی تو را دیدیم و شرکان و نیم<br/>         ما بهیم بهیم اسماء و صفات ذات را</p>   |

نکته

که در این

نکته



عالم السری که پنهان نیست از عیان  
هر سر موئی زلف آن بت گزیده  
چون سقیم بهم جانی کجای میفرخست  
حیام جان بر جان لها کرد و خوش در می شد  
تیر مرگان بر گان ابروی مشکین او  
تاخت اندر صحن جانها شد و حسن او  
مرغ دل را ز دبه تیر و از هوا بگرفت و  
انجموی افتاده بودم بر سر سیدان عشق  
خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید آشکار  
حق است و بگم گفت و بلی خود در جواب  
آب چشم مایدان و رباع حسن گلرخان

نرخه دارد یگان نه صاحب سراسر ماست  
بر میان چون کبر و تر سالتبه صد زار ماست  
می پرستان است می گفتند آنجا جای است  
با صحرای گفت این قوت لب خنجر ماست  
ترک تیر انداز چشمش در پی آزار ماست  
جلوه اسیر کرد و میدان که این مضار ماست  
بست بر قران خویش گفت این آشکار ماست  
ز و چو گانم که این از عاشقان زار ماست  
گفت منضمیم ما و هر دو عالم دار ماست  
منکر او کی توان شد چون کواه اقرار ماست  
در بشت عدن تجری تهنات الا نهار ماست

مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا  
این سعادت در ازل از دولت دیدار ماست

ذات وصفات و نظر عارفان یکی است  
مستوق و عشق و عاشق و ذرات کائنات

کر و شن است چشم دامت بهم و جان یکی است  
پنهان و آشکار و مکین و مکان یکی است

این یک بیت است که در دیوان بابا کو بهی آمده است  
و در این بیت که در دیوان بابا کو بهی آمده است  
و در این بیت که در دیوان بابا کو بهی آمده است  
و در این بیت که در دیوان بابا کو بهی آمده است



مدرسه  
شماره  
۱۰۰

|   |   |
|---|---|
| <p>بنگر بر روی جمله که آن دستان یخی است<br/>بشو که جمله راول و چشم و زبان یخی است<br/>منگر به سفید که پیر جوان یخی است<br/>سرو سبزی و باغ و گل و بوستان یخی است</p>                     | <p>گر صده هزار شاه عینا نمود و رو سبزه<br/>هر شییی بحد حضرت الله نامق است<br/>مارا بطفلیت سبزه پر عشق داد<br/>گفتند باد و آب روان غنایب را</p>  |
|   | <p>کوی چو شد قفا حسبری دار و از قفا<br/>دار و نشان که حضرت و جا و دانی یخی است</p>  |
| <p>شکر نده که دایر عسیر یار است<br/>گوید بر زور و سل که شب نده دار است</p>  | <p>رندی و شب و یار و عالم چه گاه است<br/>در شام لفت یار چه سپا که نیم شب</p>  |
|   | <p>بر ما چون خضر شد صفت و ذات و هم قول<br/>شد این دل که دشت حقیقت حصار است</p>  |
| <p>سخن از لب ساقی جانمایر رفت<br/>کز آن هر دو جهان روح و انمایر رفت<br/>مست از خلوت جان جانب صحرایر رفت<br/>همچو خورشید فلک و شن و یخمایر رفت<br/>از همه خلق جهان نغمه و غوغایر رفت</p> | <p>دوش و سیکه کلبا کنف علا لایر رفت<br/>بدو ای لب جان بخش برو مهر نقاب<br/>باد و منجور و لب خود شام و صحر<br/>دیدم آن سرور و انرا که بصد چالاکی<br/>همچو کس رفتن جان چون دید است عیان</p> |

نسخه  
یکه و نیمه



# دیوان بابا کوہی

|   |   |
|---|---|
| آن چه شب بود که چون ماه شب چار پدید آمد   | در دل شب بر ما آمد ولی ما میرفت   |
|   | <p>اشک کوہی ز پی رفتن آن سحر روان</p> <p>همچو سیلاب کسار بدریا میرفت</p>  |
| <p>زلف بر دوش و شب چون نمایان میرفت</p> <p>همه ذرات جهان روشن نورانی شد</p> <p>آن حقیقت که در نیست جز او موجودی</p> <p>مردم چشم همه اوست چو انسان العین</p> <p>لکر از تنگی خود هیچ ندارد باقی</p> <p>ست و شفته و جام می صافی کف</p> | <p>اشکم از دیده چو ستاره بجان میرفت</p> <p>گرچه خورشید نظر باز در خشان میرفت</p> <p>و پیش رو که در صورت انسان میرفت</p> <p>عین اعیان شده در دیده اعیان میرفت</p> <p>واجب الذات چو جان دل امکان میرفت</p> <p>ساقی جان ز کرم جانب مستان میرفت</p> |
|   | <p>کوای سوخته دل ذره صفت زیر وزیر</p> <p>پیش خورشید رخسار میر و سماں میرفت</p>  |
| <p>همسایه آفتاب ماه است</p> <p>در جان و تن تو آب حیوان</p> <p>در ملک وجود غیر حق نیست</p> <p>دیدم به درون دیده او را</p>  | <p>همسایه آدمی اله است</p> <p>چون مردم دیده در سیاه است</p> <p>در دعوی ما خدا گواه است</p> <p>از دیده دیده در نگاه است</p>  |

نسخه بدل  
اشکم از دیده چو  
سیلاب بجان میرفت

نسخه  
نمایان

نسخه  
دیوانم درون



# دیوان بابا کوہی

۲۳

بنسخه  
چون  
بنسخه  
گرسایه

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| جسم تو ز خاک و جان ز جور شهید     | خورشید میان خاک راه است           |
| زان سوخت ز آفتاب روش              | در سایه زلف او پناه است           |
| کوای همه شب چو شمع بر ما          |                                   |
| در گریه زار و سوز و آه است        |                                   |
| فیت گر بر سر زین تو ام سو دیت     | تاز بدستی چمت بجهان غوغا فیت      |
| روح بگری است که عالم همه غرقند او | بس عجب دارم اگر جسم کف و فیت      |
| قل هو الله احد گفت صمدیدانی       | دانت او را بخراش کسکی و انیت      |
| و نهو حکم چو بیان کرد خداوند ایدل | این بیان چیست اگر زانکه خدا با ما |
| ظاهر و باطن ذرات جهان او است      | فیت شیار اگر او عین همه شیت       |
| بوی توحید رشتان خد نشین است       | خار و گل و نظر عارف اگر تکیانیت   |
| هست کوہی ز همه روی چو عقاب پنهان  |                                   |
| نخن اقریب چو خدا گفت از او تنهات  |                                   |
| مه و خورشید روی ماعیان است        | که میگوید که آنه رو خسان است      |
| نقخت فیه من روحی شنید ی           | جهان جسم است و او مانند جان       |
| زانوار رخ فیاض آن ماه             | جهان اندر جهان اندر جبهان است     |



# دیوان بابا کوئی

۲۵

زنجی  
که از او صفت حق

|   |  |
|---|--|
| <p>نرنک و بوی او امروز در باغ</p> <p>اگر جان را ندیدی چشم بختای</p> <p>به فکر آن دمان جان در عدم شد</p>   | <p>گل سرخ و سفید وارغوان است</p> <p>نظر کن قد آن سرور و آن است</p> <p>دل کم شد در آن موکو میان است</p>   |
| <p>از آن شد شعر کوئی همچو شکر</p> <p>که او را وصف او در زبان است</p>  |  |
| <p>به خدایش جمله ذرات</p> <p>ویده ام در روایت از همه رو</p> <p>می نماید بعینه او روشن</p> <p>همه در چرخ سیر خویش بیدام</p> <p>هر دو عالم بخوان که یک و حق است</p> <p>به حدیث رسول و نص کلام</p> <p>مصحف وجه لایلام بخوان</p> <p>میکنند نفی عنیر خود همه وقت</p> <p>میکنند مرده زنده می بینم</p> <p>زنده زان شد که بخت حق بکرم</p> | <p>کرده ام همچو خاک راه حیات</p> <p>فعل اسماء و ذات را بصفت</p> <p>ذات خود را به چشم خود ذرات</p> <p>یافتند از شراب حق حالات</p> <p>دل انسان چو مصحف و آیات</p> <p>جای او نیست جان موجود است</p> <p>دلت از هست حافظ اوقات</p> <p>تا شود ذات خود بحق ثبات</p> <p>اینکه میروید از جاد و نبات</p> <p>بر سر خاک مرده آب حیات</p> |



بت پرستی است آنچه غیر خداست  
و که نقش هو است لات و منات

نوک ثرکان قلم کن و بنویس  
کوہیا چونکہ مست چشم دوتا

روح محفوظ در حبسین شماست  
دل مؤمن در صمیمین خداست  
وحی صلت بجان رسیدیل  
روح مدتسی که نور عظمی شد  
قوت روح من از خزانه غیب  
قاب قوسین و شبیحراج  
فقد لا مقام نزد یک است  
بت ترا و مؤمن و کافر  
اسب حیوان که مرده زند کند  
قرص خورشید هر صبح بیدار

مردم چشم پاک بین شماست  
دست حق اندر استیجین است  
در دلم جبریل امین شماست  
شرح آن اسم در نگین شماست  
خنده لعل شکرین شماست  
ایرونی و زلف پر چین شماست  
شکرایزد که جان قرین شماست  
مذهب این همه بدین شماست  
لعل سیراب تشمین شماست  
روی آسرا ص بر زمین شماست

مترل روح کوہی شبکرو  
در خم زلف پر چین شماست

نسخه  
فقال



# دیوان بابا کوهی

۲۷

تا چون چشم آن نه روشنی عین است  
و نه حکم گفت باید چشم جان را بر کشا  
جمله ذرات انا الحق گوی چون منصوبان  
هر دو عالم سایه سر و سرافراز من است  
مقبارات تعلیمها جابرا نهیت  
کل شیء بالک لا وجه دانی محبت  
آدمی دید هست اگر تو آدمی روشن بین  
حق است و بجم گفت و بلی گفتیم ما

خط و خال او سواد الوجه فی الدارین است  
تا نه پنداری که آن جان جهان از باطن  
در زمین و سمان پیوسته این صوت است  
چند چون فخری توان گفتن که کو او درجا  
هست اینها نیستی پیوسته حق نه است  
یعنی جز هستی ذات پاک او دیگر فضا  
ان تحقیق را که میجویند نور دیدار است  
زان بلی جانهای مشتاقان او اندر

شیء نند دارم از خورشید روی او چو  
وقت انعام است کوهی ز انکه شاه پیوسته

دانت حق از لا و الا برتر است  
درک خورشید رخ آن مهلقا  
و ه که اشک چشم خون افشانما  
گر تعلینش که نور دیده است  
عقل کل کلی نخر و ادراک او

هم ز عقل هم ز اعلی برتر است  
کی توان کرد چشم پنا برتر است  
در نظر از بهفت دریا برتر است  
در شرف از آسمانها برتر است  
که یقین او کمانها برتر است

سخت  
زنده

سخت

خون افکار مارا  
ببیند و در آید  
ببیند و در آید  
ببیند و در آید



# دیوان بابا کوئی

۲۸

نسخه  
کتابخانه

نسخه  
کتابخانه

نسخه  
کتابخانه

|  |  |
|--|--|
| <p>در گشتن بحال او گلی است<br/>جان عکس روی او شده پرتوی<br/>گرچه یوسف را خریداری نمست<br/>وصف شیرینی آن لبهای قند</p>  | <p>گوز باغ و بوستانها برتر است<br/>ماه روی او ز جانها برتر است<br/>از همه عشق زنجیرها برتر است<br/>هم شکر هم ز حلوا برتر است</p>   |
| <p>گوهرها غنای قاف معرفت<br/>والله از پنهان و پید برتر است</p>   |  |
| <p>آن یارین سپر که دل از مار بود و رفت<br/>بیک حسرت کرد از لب لعل عقیق رنگ<br/>در فکر آن دیوان که دل با چو موی شد<br/>بیت الله است دل که در او غیر دوستیت<br/>چندان بیاد شمع خورش سوختم که باز<br/>جانم چو دید برخ او خال غمیرین</p> | <p>خود را چو زود و در بهر جانم و رفت<br/>خون دلم از دیده گریان گشود و رفت<br/>ادراک و هوش و علم و خود هر چه بود رفت<br/>جانم بیا و قامت او در سجود رفت<br/>تا آسمان رنور دلم آه و دود رفت<br/>در آتش فراق دلم همچو عود رفت</p> |
| <p>کوئی ز غیب سرت زیندار و هم نیر<br/>شکر خدا که جان و دش و دشود رفت</p>   |  |
| <p>از گل روی تو باغ دل ما خندان است</p>  | <p>بر اندوه تو چشم و دل ما گریان است</p>   |

عذریب



# دیوان بابا گوی

۲۹

نسخه  
نشان

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| عند لیب چمن از آه دل خسته ما        | بر سر دهنی وقت سحر نالان است         |
| خال بروی تو محراب نشین است          | نزد غنیم تو سر حلقه عیاران است       |
| چشم بر هم مزان ایدل شب تاریک است    | یار چون مردمان دیده بیداران است      |
| کو بگو گشتم و از باد صبا پرسیدم     | همه گفتند که دلدار تو هم در میان است |
| گفته بودی که دل حلقه درخت مرغان است | دل از این وی چو زلف تو چه مگردان است |

گوی از جمله ذرات گواهی دارد  
گفت پیش همه درویشی درویشان است

|                           |                                  |
|---------------------------|----------------------------------|
| موج دریافست دریا عین است  | همچو خورشید یک عین دریا است      |
| دیده دل در گشا و در گشا   | در دل هر قطره صد بحر از هو است   |
| گل یوم هو فی شانش کلام    | گاه سلطان است و که رند و گدا است |
| ماه روشن و شنی عالم است   | چشم جانرا خاک پایش توتیا است     |
| بحر وحدت را نمی باشد گران | نه فلک با هر دو عالم موج ها است  |
| تل شیشی ها لک الا وجه     | جمله عالم فانی و باقی خدا است    |

نسخه  
نشان

همچو گواهی باش فرمن سوخته  
هر دو کون از عشق آن در گهر با است



# دیوان بابا کوتهی

۴۰

|   |  |
|---|--|
| <p>برخ میان قطره دریا وجود است<br/> هستی یکی است هر چه جزا و نیستی بود<br/> آنچه بقا چو مردم چشم است دیده<br/> ذات و صفات نقطه واحد بود بدان<br/> عرش خدا دل است از آن منقلب بود<br/> زانکه انکار سران جمال را</p>                    | <p>زرقی کمن که قطره دریا کجا جده است<br/> زانکه غمت بسیار تعین همه بیاست<br/> مانند آفتاب که او عین زره است<br/> و آن نقطه هم رمرتخت خود وایره است<br/> انجا بدانکه مر علی العرش است<br/> جهت که غلظت آید و جان تو در غناست</p>                  |
| <p>چون طبل است ظاهر کوتهی ز روی حق<br/> از هر چه دیده اول و آخر همه خداست</p>   |  |
| <p>جلالش را جلال آئینه دار است<br/> خود است آئینه خود در حقیقت<br/> یکی گردد دو صوره می شماری<br/> سفید و سرخ و زرد و بنفش و سواد<br/> سواد الوجه دل شد خال آن ماه<br/> ز یک آب است بستان بزم خرم<br/> چو گفت او کل یوم هو فی شان</p> | <p>جلالش را جمال آئینه دار است<br/> هر صورت از این رو آشکار است<br/> یکی باشد عدد ای می شمار است<br/> ز یک است است و نقش یک نگار است<br/> ز لطف و روی او لیل و نهار است<br/> صباحی گفت کلمات عین خار است<br/> نمیدانم که کوتهی در چه کار است</p> |

نسخه گفت  
صباحی



# دیوان بابا گوهی

۳

|   |  |
|---|--|
| ما زرخ آن به لغزین شکر<br>نور خورشید رخسار هر دو جهان بگر   |  |
| آتش ترا در آب شکر ساقی چون<br>جز کباب تشنه نقلی نخورد و در شراب<br>دید در آئینه روی خویش و آمد در سخن<br>تا به مستی و شمشیر بماند بی شمار<br>روزگشت در دل شب تا سحر که بی حجاب<br>مست بیرون آمد از سخن چمن بختاوب<br>دزد و آفتاب آمد ز خیرت نه نقاب<br>خوابم پنهان کنم مهر رخسار در بگر | شعله ز شمشیر و آب جمله خشک و ترک<br>روح من قوت از لب جان بخش آن و لبر<br>طوطی رسوم که از لعل لبش شکر<br>در ازل جامی که جام از نساقی کو بر<br>هند و ی زلفش شب رخسار در بر<br>زلف و ریش کفر و دین و موسی کا<br>هر شبی که برق از خورشید خشان<br>آفتابی بود لاشه قتی که بام و در |
| گفته گوهی چو بلبل خواند بر سر واهی<br>ز کس از مستی آن در بزم گل ساغر  |  |
| ماید انیم که خوینی چو تو در عالم نیست<br>هر که شناخت ترا گوهری هر دو جهان<br>در حریم حرم و صل نمی کعبه غیر  | در پری و ملک و نسل نبی آدمیت<br>همه داند که در علم نظر اعلم نیست<br>جز که خال بهش بالبا و اهدم نیست  |



# دیوان بابا کو بهی

۳۲

|   |   |
|---|---|
| <p>نخچه با مرغ سحر گفت سببا محرم است<br/>هر که دیوانه آن رفتم اندر خم نیست</p>  | <p>ماجرای که میان گل و سبیل میرفت<br/>نیت عاقل برار باب کرم میدانم</p>  |
| <p>خرم از گویه کو بهی است گل و باغ تمین<br/>در چه و چشمه ابر و دل دریا نم نیست</p>  |   |
| <p>او است جان و جان جسمش عالم است<br/>قلب او میدان که عرش اعظم است<br/>زان بر اسماء مستی عظم است<br/>گاه تنگبین است و گاه هی خرم است<br/>نور و ظلمت کفر و ایمان در هم است<br/>زین جهت بر جنس آدم خاتم است</p> | <p>کون جامع جسم جان آدم است<br/>جان او مرآت حسن لایزال<br/>علم الاسماء چو حق گردش عیان<br/>از تجلی خیال او حلال<br/>تا بود مجنونه سر و جهان<br/>بیج نوعی بعد آدم نافرید</p> |
| <p>همچو کو بهی خود ز خورشید جمال<br/>گاه افزون می شود گاه بی کم است</p>   |   |
| <p>در دیده هم ز روی تو فهم چرا غما است<br/>دل زنده شد که خنده لعل تو جان فزا است<br/>روشن شد این که بر تو نور شید از بجا است</p>  | <p>جایز از عکس خال تو بر دل چو د اغما است<br/>چیمت بنمزه گشت مرا بارها ولی<br/>از عرش تا بفرش فروغ نیت گرفت</p>   |



# دیوان بابا کوہی

۶۸

|  |   |
|--|---|
| <p>شکر خا که منزل دلدار جان است<br/>چون بر چرخ سیر می آید بهشت افروخت<br/>یار ایوسل شمع خست یار زنهاست</p>   | <p>صعید است دل مستجاب<br/>بگذشته ایم از بد و از نیک فاعلم<br/>در شام زلف او همه سرشته اندام</p>   |
| <p>کوہی دو بوسه سحری و دلدار و دم نرد<br/>پیوس پای یار که خاموشی از رخسار</p>  |   |
| <p>مردم چشم خوشت پیر سیم پوشان است<br/>لعل سیراب لبش ساقی منجواران است<br/>طاق بروی تو محراب بل زندان است<br/>زانکه محراب خداوند دل انسان است<br/>او هست کز دیده مادر دل خود حیران است<br/>در دلم یار شکر لب حقیقت جان است</p> | <p>زلف شبنم تو سر حلقه درویشان است<br/>در خرابات معان فتم و دیدم خندان<br/>قبله هر دو جوان وی چو خوشه شمع است<br/>چشم جان از رخ او روشن و نورانی شد<br/>یار از دیده من در رخ خود می نگرد<br/>نخن قرب که بیان کرد مقام قرب است</p> |
| <p>از دولی چون بگذشتی حقیقت جان است<br/>کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است</p>   |   |
| <p>آدمی زاده گوئید که او حیوان نیست<br/>محرم و صلح حریم سرم جانان نیست</p>   | <p>هر که دیونه خسار پریر و یان نیست<br/>هر که چون شمع سوزد نشود روشن نیست</p>   |

نسخه  
کوہی

نسخه  
جز



# دیوان بابا گوی

۳۴

کو بجز قربان کوی که بارش بند  
بوی توحید رنبتان خدائیه است  
غنی از حجله گلزار خنیر و از خواب  
شب نشینان بومالت رسیدی

پیش عید به خارش اگر قربان هست  
خار و گل در نظر عارف اگر میان  
بلبل سوخته در باغ اگر مالان نیست  
چشم پر خواب تو کره زین بیداران

گو بهیا تانه نشینی تو مقصد رشی  
زانکه بوسیدن پای ملک اوسان

آنکه ترک چو گل خنده زمان می بست  
از دل سوخته پیش چو کباب آوردم  
گفتم ای جان جهان سوخته از آبر تو  
تا حدیث از لب انسانی جان شنیدم  
وید ساقی که شگتم قدح از شوق لبش  
قصه کردم که بگیرم مشکین طره او

قدح باوه چو لعل لب خو بخوابد  
کام او سوخت لبش گفت کبابی کرم است  
گفت بی مانشین با تو ام از دور است  
روح من مست شد و شیشه دلدار  
گفت دیوانه شدی عاشق و شوق پرست  
هم برنجیر سز زلف مراد هم بست

دید کوهی که برنجیر وفا در بند است  
در خم جبهه سیه رفت بخلوت غنچه

دست عشق آید که سپاهم گرفت

دست دیگر رشته جانم گرفت

از عشق

زلف

کشانم



# دیوان بابا گوئی

۳۵

کشش نام برد تا درگاه خویش  
آفتاب روی لاشرقی او  
اول و آخر ندیدم غیر او  
نیم شب از آفتابیب المنون  
انجیل من در عالم حسرت  
دانه خال رخ خود را نمود  
گشتم از این چو تو در کار پسرخ

در دلم نشست و ایمانم گرفت  
شرق و غرب و طاق و ایوانم گرفت  
ظاهر و باطن چو یکسانم گرفت  
در جسم زلف پریشانم گرفت  
نوع دیگر خواند و انسانم گرفت  
در بهشت عدن اسانم گرفت  
در پناه خود چو سلطانم گرفت

باز گوئی چشم است آن غزال  
بچو آهو در بسیار نام گرفت

دیده تا رخساره دلدار دیدن گرفت  
آفتاب لایزال بر روی در شرق و غرب  
بیک در خویش است آن آفتاب به تقا  
از میان برخو آتم تا اندم اندک کنار  
جان در اندرم نفس بسیار می شبنم  
تا بدیدم خنده لب با قوت رنگ

جان فانی وی آن نه می پروردن گرفت  
دل که در آغوش جان این با پروردن گرفت  
بوسه ازل لب رخسار او چیدن گرفت  
شب دلم با او یکی شد ترک یا و رفت  
دل لیری کرد در شب ترک ترسیدن گرفت  
جان برای قوت روح از دیده خود خوردن گرفت

۱ دوست  
۲ نسخه  
۳ بردم  
۴ نسخه  
۵ غیر دوست  
۶ نسخه  
۷ باطن و ظاهر  
۸ نسخه  
۹ در بهشت عدن  
۱۰ نسخه  
۱۱ آن کار



# دیوان پایا کوہی

سوخم پیش سمع روی او پروانه دُر  
از قنار و آه ماد و شینه در سخن چمن  
یوسف و حم که در زندان بستم افتاده بود  
چون نسیم انگل و یاقتم در بوستان

کردم با شش اند جان مرد و زن کرب  
منع سخنجان از درخت خوشنالی بدن  
شده بخت مصر دل خوش ترک چاه تن فک  
بلبل و حم روان در باغ پریدن گرفت

کوہیا پرواز کن بر آن چون قباب  
تا گونید ست که او در خاک ان سکن

دیدہ خوبار را دیدار خوبان آرزوست  
تا نسیم آن گل و یاقتم از باد صبح  
باغ حسن گلر خان خرم ز جوی چشم ما  
از لب جان بخش ساقی جرعه پیاید م  
تا به بیند ذات و اسماء صفات خوشتر  
تا به بینم صورت جان بخشیم دل عیان

ذره گشته را خورشید تابان آرزوست  
بلبل روح مرا سخن بکستان آرزوست  
اعل سیراب بتان را چشم گریان آرزوست  
تشنه لب مردیم جان را آب جویان آرزوست  
حضرت بمثل اموات انسان آرزوست  
زان ہی بالا مرا فتدی خرامان آرزوست

و در هوای دیدن لب یاقوت نک  
کوای دیوانه دل اکندن کان آرزوست

دوش دینخانه یاقتم مست می پرست

کرد استقبال ساقی ساغوی پر می پرست

نسخه  
رویم مار  
نسخه  
صورت او



# دیوان بابا لوی

۳۷

|  |   |
|--|---|
| <p>در سجودها و جانم پیش روی خجین<br/> ساعری پر کرد و گفت سیت شیار می<br/> نخن قرب خواند آنحضرت دل خود بایده<br/> مجلس حق دید صف حق تعالی پیش</p>   | <p>خنده ساقی که ای دیوانه رویت<br/> درشیدن از کشش رسم ننگ نام<br/> جان بحر و شد ز تن در قرب او نشست<br/> روی ساقی بود چون خورشید در بالا</p>  |
| <p>گفت ساقی دم مزن در اینه درش شراب<br/> دم نزد ساقی از این و پر دلان شکر است</p>  |   |
| <p>پر تو نور تجلی طور موسی را بخت<br/> آه تشش بار عالم سوز ما در نیم شب<br/> در شکم شدیم و تششین طفلیت<br/> نقش می رسم که در معنی بهنم صورتش<br/> رلف نامار تو را از اهد چو دید از صومعه<br/> منقی صد ساله را شوق خست در بزم</p> | <p>تشش دل شعله زد تو بر تجلی را بخت<br/> شعله زوار سینه د فردوس اعلی را بخت<br/> اموات سفلی و آباء علوی را بخت<br/> پر تو شمع خورشید عوی معنی را بخت<br/> عاشق تا گشت زنده و تقوی را بخت<br/> تشش زد آنچنان کودرس و فتوی را بخت</p> |
| <p>بت پرستی کرد کوهی سالها در سومات<br/> مهر ویت سومات و لات و عربی با</p>   |   |
| <p>دل من در بر دلداری گفت الله دوست</p>  | <p>یار دشت که این عاشق دیرینه اوست</p>  |

نسخه  
فرغ



|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| در بر ویم بچشاد در خوشم نشاند      | با که ایاد شه مرد و جیسان و است      |
| ساغری لب لباس را گفت بگر           | نه از ان باوه که در خم و در جی و است |
| عکس رخساره او در قفسه می دیدم      | روشم شده که می لب و لب شاد است       |
| ما که قشیم در این باغ توئی لب لباب | پوست از من بر و ن آمد و نذر از پوست  |
| وانت اسما و صفات تو تحقیق می است   | چه درخت است که پر سب و ناست که است   |

نسخه  
چون درخت است

|                                    |
|------------------------------------|
| گو بهیا شعر تو اسرار ازل کرد بیان  |
| تا گویند حرف بیان که چرا بیده گوشت |

نسخه

عیان

نسخه

که بی

نسخه

فانغ است از کفر

نسخه

کل یوم هو فی شان

بدانتم که حیت

نسخه

چون تقیم

نسخه

فانش کرد و

نسخه

|  |                                       |
|--|---------------------------------------|
| جانم از صبح ازل چون دیده بر دیدار داشت | تا ابد هم دل تنای رخ و لاله داشت      |
| یار باری دان دل و جان ایدر انا ازل     | پادشاه لا مکان چون از مکانها عار داشت |
| تا که هست از کفر و ایمان چشم فر کشا و  | بر میان پریشان از زلف و زنا داشت      |
| تا که معنی هو فی شان بد نستم که حلیت   | حظه خطه جعد او بازلف او در کار داشت   |
| از تقیم بهم در و او ساغر و سبد هم      | تقل می را در دمان عارفان مهر داشت     |
| چونکه کرد اسرار خود را و انا الحق گفت  | پس چرا منصور از این گفت که بر داشت    |
| ساعده و دس بیدستی حجبانی رخت           | ساغر پر خون خود را بر لب خوئی داشت    |
| با وجود آنکه عالم مست جام حیرت است     | جمله جانها لب ساقی بی هشیار داشت      |

چشم بدستی بیدستی جهانی رخت

ذره



# دیوان بابا گوی

۱۳۵

نیم شب چون ماه  
آفتاب روی خود نمود  
دیدم آن وی چو  
خورشید زلم با نور  
داشت

دره چون آفتاب آفتاب روی خود نمود  
دیدمش وی چو خورشید شمس لعل نور داشت

برندار و دیده از دیدار و لبر صبح و شام  
هر که چون کوهی خضر ت و دلبر پارس داشت

باینم بر صفات و صفات تو عین است  
در عین کاینات عیانی چو آفتاب است  
شد متمتع ز خیر وجود تو هر چه هست  
شد الیزال اسم تو و لم نزل صفت  
ما غرق بحر وحدت ای حمی لایموت  
باقی است جان صالح و فانی نمی شود  
دیدم بهین منزه که تویی عین کاینات  
فرات او به پیش تو نه خبر نه نبات  
ای و حب الی و تویی جان ممکنات  
اسم ترقی است نسیم تزلزلات  
در جان خویش یافته سرچشمه حیات  
یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات

علم الیقین بر آینه عین الیقین شود  
کو هی بحیث دوست چو دیگر صفات داشت

آن دلبر با که در دو جهان نشن نظیر نیست  
از لامکان غیب هویت نمود و رو  
کی نور مستطیل کشید ی بشرق و غرب  
کی میوزید با و صبا صبح مشکبار  
خود ذات ساجدیت که اورا نیر غایت  
آن حضرتی که غیروی اندر ضمیر نیست  
چون آفتاب و شمس اگر متغیر نیست  
که بوی زلف یا مشک و غیر نیست



# دیوان بابا کوہی

۴۰

|                               |                                     |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| دختر ایم اسم سفاکش که عین است | لیکن ز کینه ذات کبر و صغیر نیست     |
| مطلره است ز جوانان پاکباز     | پیری که ساد و دل از انانچو پیر نیست |

آن نقش عقل و علم نشوئی ز لوح دل  
کوہی تو را ز باد و صافی گزیر نیست

|  |   |
|--|---|
| عکس لبت است چو در جان من است             | اشکم از دیده خوبنا عقیق این است         |
| دل من کرد قبا جانہ جازا صد چاک           | روح بر قامت بجوی لب پرین است            |
| یار با ما است شب و روز نیند اینخیز       | خلوت نماند شناسند که در خم نیست         |
| هر کجا هست لاله است نیریم از جان         | دل ما در طلب دوست و یار من است          |
| خواجہ در باز دل و دین همه در باز و به من | که حجاب است تو را راه در این چاه من است |
| چاره کار من بی سر و پامید انم            | ز آتش محشر سخت سوختن ساختن است          |

همچو بلبل چمن ناله کند باکی نیست  
روی چون نترن زلف بر ویار من است

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| میان ما و او ره در میان است  | مقام او بجز در عین جان است   |
| مراد از سخن اقرب قرب جان است | مقرب شو که این قرب مکان است  |
| نباشد در جهان یکذره موجود    | اگر چون آفتاب آن مه عیان است |

نسخه  
اول  
نسخه  
نشان  
نسخه



# ویوان بابا کوہی

۱۴

نسخه  
نکر حق نطق شایه  
زبان است

|                                   |                                       |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| عدم وان خبر وجود ذات بی چون       | در این حضرت زمین و آسمان است          |
| نه اشیا باشد و نه نطق اشیا        | اگر در نطق اشیا و زبان است            |
| بذات پاک او دیدیم روشن            |                                       |
| تجدد الله که کوہی در میان است     |                                       |
| سواد غفلت آفتاب سیاه است          | سواد الوجه او غیب گواه است            |
| ز عکس خال آن خورشید رخسار         | غراوان و غنما در جان ما هست           |
| بر آن دانه و آن خط و خال          | رسوز سینه ما دو آه است                |
| لبش از خون دلها میخوردی           | از این دو چشم متشن در نگاه است        |
| ز خورشید جالش سوخت جانها          | ولی در سایه نقش نیاہ است              |
| به اسماء و صفات ذات بی چون        | که آدم مظهر تیراله است                |
| بوزان حسن من پیدا رکواہی          |                                       |
| تعیین با یقین چون با و و گاہ است  |                                       |
| روشنی در چشم ما از روی آن پیکرا   | چونکہ آن زمره جبین خود فتاب طرا است   |
| روی خود می بیند او از چشمهای روشن | روی او در چشم خود دیدم بجایم منظر است |
| ماره اسم و صفات فصل او نیستیم     | ذات پاک حق در ک مایسی با ترا است      |



# ویوان بابا کوتهی

۲

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| دل مقیم بهم حق گفت جان ادا می         | هر دو عالم از خم وحدت بدان یکیا غرا |
| آنچه موجودند از پند او پنهان نمی باشد | برخ آنکه تقاضا چون رفت و حال و غیرا |
| هست از دریای وحدت قطره بجز غرق        | اگر مسلمان هست ترساگر جهود و کافرا  |
| یافت انسان در وجود خویش بزر و بجز خود |                                     |
| در کتاب حق تعالی خواند نام خشک تراست  |                                     |
| دانت حق روشن است در آیات              | دارزایات روشنی از ذات               |
| هست جهان جمله موجودات                 | حق به افعال اسم ذات و صفات          |
| یخرج لمیت من الحقی گفت                | در دلب دار و اوجیات و ممت           |
| لب سلطان حسین آدم                     | بوشه داد و گفت آب حیات              |
| کوهمیازلف یازرا بگذار ۷۷              |                                     |
| تا بیابی بحر خود برکات                |                                     |
| در و جان و اریم در مان الغیث          | داد خواها نیم سلطان الغیث           |
| از قطاول های زلف سرگشت                | صبح وصل و شام هجران الغیث           |
| را ندما را سپحو سکت از در پدر         | پیش شاه از جور سلطان الغیث          |
| همچو نور لنگ از جور سپاه              | گفت دل پیش سلیمان الغیث             |

زننه  
ایجان



# فیضان بابا گوی

۱۰۰

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| دوشس میگفتی که داود میبوسد   | تا آخری زو پشیمان لغیاث    |
| دل حسلم نفس شوم بدخصال       | گفتی نزد جان جانان لغیاث   |
| فرما چون سوخت اندر آفتاب     | ما گفت ای محرابان لغیاث    |
| مشن لفس و رویت اندر روز و شب | گفت دایم کفر و ایمان لغیاث |

۱  
نسخه  
گفت پیش خان  
خانان لغیاث  
۲  
نسخه  
پیش آفتاب

آدمی بار امانت برگرفت  
با خدازان گفت انسان لغیاث

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| دارم از ترک بر سر خود تاج      | به فقیری ستانم از شیباج     |
| سلطنت را به پین که در شب و روز | دارم از ماه و آفتاب سراج    |
| شتم از غیر لوح باطل را         | دارم ای جان ولی چو تخته عاج |
| هر چه او خواست آنچنان کردم     | نه بطبع خود و براس مزاج     |
| همه مرغان سبزه گل گیرند        | بیل و کبک و قمری و دراج     |
| حضرت حق محیط بر اشیاست         | دارد این بحسب رعبه دامواج   |
| کعبه وصل حق دل است ایدوت       | ما از این و شدیم سیریه حاج  |

۳  
نسخه  
باطن را  
۴  
نسخه  
نه برای خود و طبع  
مزاج

یار و است در کوتهی را  
کرد از این روی پشته اشیش علاج



# دیوان بابا گوی

معم

آر و د جان بجانب عسراج  
در ره نسیم برفستی  
عشق در جان و دل عسری میزد  
سدره بود آدم و ابلیس  
چون طبع هوای شیطان رفت  
کرد افشای تر حضرت حق  
بحر وحدت محیط پر شیا است  
بسکه با خود تیر تا خیال

نسخه  
اندر اندم که  
بود مشاج

نسخه  
بسکه بر خود تیر  
فکر

نسخه  
طبع بجاج

نسخه  
چون فتاب  
نسخه  
روز ازل که  
نسخه  
از گفت

نسخه  
تاجان ز جام  
نسخه  
چون فتاب

نیت جز شرع مصطفی صلاح  
دل دل و د دل بود بهلاج  
که در اندم که جسم بود مشاج  
هر دور از بهشت کرد خراج  
آدم اندم ندید بر سر تاج  
بر سر و ار شد سر حلاج  
اسمان و زمین گفت بهراج  
عقل چون عنکبوت شد مشاج

کوهیا میرسی به عالم فوق  
گر منانی به تحت طبع مزاج

در صحن بوستان گرم گفت اصلاح  
که دیم دیده بر رخ خویشید فستاج  
جانم چشید از لب ساقی روح راج  
من یا فتم ز چنگ سک نفس فلاح  
مشکات را بوزان از شعلها صباح

در دایم

نسخه  
تاجان ز جام  
نسخه  
چون فتاب



# ویوان بابا کوی

۵

برداشتیم از کف ساقی روغن راج  
در جام افتاب می غسل صبح

ما خورده ایم از کف  
نسخه  
از جام افتاب

شادیم و خستیم هیچ نزل نام  
ساقی ز روی ما و منی همچو افتاب  
از بطن افتاب یزادیم ماه  
چون کرده ایم زید و روی تو راج  
میگوید از کرم و جبین از که لعل راج  
خوشید را چو ماه در آورد در کج راج

نسخه  
کوهی بهشت  
بود جا و دان

کوهی بروح قدس شدی جمله جاودا  
ارغیل شوم خویش اگر یافتی صلاح

نسخه  
نمایند حب کوی  
رخ

تا نهادم بخاک آن کورخ  
و ه که در جان هر دل افکار  
در شب تا سپید بر منیر  
رو ترش کرد یار شیرین لب  
عارفان دیده اند و حب را  
در چمن دیدش صبح چو گل  
یا ربنمود از همه سورخ  
سینما ی نگار دل جو رخ  
همودار شود ادا کیو رخ  
چون نمود آن قریب خو رخ  
که نماید ز مکنات او رخ  
که کشود آن بت سمن بو رخ

نسخه  
دشت بر روی  
کوی رخ

زلف و رویش بهم چو دید انسان  
دشت بر روی ز کس او رخ



# دیوان بابا گوی

۴۶

بوز سینه بوزیم چنگل سرش  
 نگر که هست بر دفرود تراز رخ  
 ز دست ساقی ملکون عذار سب رخ  
 میان ما و صنم کرده او دو صید فرخ  
 بغیر ختن سودای او در این سب رخ  
 به بیمانی ما آمد از این کوش رخ  
 به خنده گفت چه حاصل شود ز پای رخ  
 خد است مونس و بامؤمنان بود او رخ  
 اگر بچاه دشن اوستاد از سر رخ  
 اگر چه ساخته اند عارفان هزار رخ  
 بسان کوزه فخار ساخت از گل رخ  
 هزار ناله و افغان و صد هزار رخ

اگر خد بنماید جم سال بی رخ  
 حدیث دینی و عقیقی بزد اهل وصال  
 بجام باده صافی به پیرن حال سبب  
 بجای مردم چشم است یار در دیده  
 دلم چون طبع طبع جان بخت در او  
 هزار شکر که سلطان ثابت محمود  
 چو مور لک کشیدم نچش دل جان  
 چو مؤمنان همه خوان یکدگر باشند  
 زلف خویش بیا بکشد مراد وری  
 همه بجز سیران ما عرفا کنند  
 بید قدرت خود ساخت خم خم تورا  
 خدای در کل آدم بخل صبح سرشت

نسخه  
 ز نور سینه بوزیم  
 جنت و دوزخ  
 نسخه  
 چنان شده است  
 که سر و دفرود همچو  
 نسخه  
 ز دست ساقی  
 عذار سب رخ  
 نسخه  
 چون رخ  
 نسخه  
 زلف خویش  
 کشد مراد وری  
 اگر خد دل این  
 بیند بچاه رخ  
 نسخه  
 بدست  
 نسخه  
 بزم مرا  
 نسخه  
 خدای چون کل آدم  
 بخل صبح سرشت  
 بچند ناله و افغان  
 صد هزار رخ  
 نسخه  
 زبیکه دیده کوهی

زبیکه دیده نهان گریست از غم و درد  
 ز شک بر شرافت و بیعه و رخ رخ

تا دم روی دل بر روی خوشید

شبی بودم چو صبح بوی خوشید

دور نشید



# دیوان بابا کوہی

۴۷

م و خورشید دیدم روی در روی  
فتاوم در نسیم چو کان نقش  
رسیدم در مقام قاب قوسین  
در آن شب اجتماع محسوس بود  
چو ترک روز بوقع را بر افکند  
فرو پوشید چشم حبل را نور  
کان چرخ نرم از آفتاب است  
سحر که چون بر آمد خرو چرخ  
ز شرق تا مغرب زو انا الشمس  
چمن شد آسمان گلها ستاره  
بهر رویان نظر کردم بپا کے

دیدم خرقم سر در کوی خورشید  
ای رنتم لبر چون کوی خورشید  
نمود از ماه نو بر روی خورشید  
رخل پر تاب چون کیسوی خورشید  
شب تاریک شد هندوی خورشید  
که تا هر کس نه بیند روی خورشید  
ندارد محکس تا بوی خورشید  
جهان پر شد زهای و هو خورشید  
که یکتا نیست دایم خوی خورشید  
زبان عرش آمد بوی خورشید  
دیدم طلعت و لجوی خورشید

نسخه  
نموده ماه نو

نسخه  
فرو پوشید  
نور از چشم غیار

بذلت برد کوهای سر صمد را

چو دعوی با است اندر طوی خورشید

در این آینه حق دیدار نمود

که جزا و چسبند دیگر نیست موجود

چو دل آینه جان زنگ برود

نباشد عسیر حق آینه حق



# دیوان بابا گوی

۴۴

بذات خویش دارد عشق بازی  
و چو در عابد و معسب و باشد  
همه ذرات و رجان در سجودند  
چو شیطان هر که خود را غرّه پند  
بر آمد افتابی در دل شب  
جمال خوشتن نمود و میگفت  
اگر حق را نه بینی و محبت  
انا الحق جمله ذرات گفتند

ایز آمد در اینجا سر محمود  
دل ما عابد و دله ارعس بود  
چو آن خورشید جانهاست سجود  
بلعت در فدا و کشت مروت  
چو لطف از روی خود آفتاب بگشود  
به بین مار آب چشم ما عیان زود  
محمد من رانی از چه سحر بود  
که او در جان شمشیر جان بود

مراد جان انسان فرخنده است  
ز وصل حق رسیده او مقصود

اهل دل در دیده روی دستار دیده اند  
و دیده اند در ذره خورشیدی که لا شرفی بود  
گرچه مخلوقند ایشان را وجود خویش بود  
آفرین بر خورده بینائی که پیداون  
هست مرآت جالی و جلای از ازل

در میان جان شیرین جان جا زار دیده اند  
در دل کقطره بحر سیران را دیده اند  
همچو چشم ذات خلاق جان زار دیده اند  
ذره بر خورشیدش آن جان را دیده اند  
منظر اسمای حسن کلر خان را دیده اند



# دیوان بابا کوئی

۴۹

جدا قومی که ایشان خرنه شناختند  
حق چو یکم نیست خاموش از بیان <sup>وقت</sup>  
کرده اند اصل نظر جابر اتماشای حجاب  
میشناسد شش که جزا و نیست موجودی که

نیلقین دستمندان و لی نگار دیده اند  
و در همان جمله اشیا از زبان او دیده اند  
در چمن با بر که آن سرور و ان را دیده اند  
که بصورت های او سرور و ان را دیده اند

انجماعت کرنگان و لامکان گذشته اند  
آنچو کوئی پادشاه لامکان را دیده اند

عارفانی که با خدا باشند  
غرقه بحر لایزال شدند  
چون که شتند از بد و از نیکی  
صائم اند و قائم للیبس اند  
پادشاهان ملک مغوی اند  
چون که ایان کبریا شدند  
کی نفیس بی حبیب و م ترند  
فانی اند خود و بحق با شتند  
همچو خورشید روز تابانند

از تن و جان و دل جدا باشند  
پس چه در بند قطره باشند  
همدم یار جان مستز باشند  
تابع شرع مصطفی باشند  
که بصورت بی که باشند  
فارغ از گیر و از ریا باشند  
با خدا آیند هر کجا باشند  
تقصای آنند ارضا باشند  
شب آرمه نقا باشند

نسخه ۱  
بی حجاب  
نسخه ۲  
سرور و انرا



# دیوان بابا کوہی

۵۰

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | این جماعت که وصف کوہی کرد<br>در همه غار و کوہها باشند   |  |
| تا غمزه شوخ تو بها جنگ بر آورد<br>بر کریم و زاری و فغان من و پیش<br>باید گل روی تو ای سر و گلندام<br>تا غمزه تو در خلوت جان راه نیابد              | لعل لبت از خون و لم رنگ بر آورد<br>صد ناله زار از دل چون چنگ بر آورد<br>بالمیل شوریده دل آتشت بر آورد<br>بام و درخورد اول باتشت بر آورد                       |  |
|  | از دو دودل سوخته کوہی لجر گاه<br>این رخسار فلک زنگ بر آورد  |  |
| و حبیب و ممکن بزم پیوسته اند<br>نیت بی و حبیب و جو ممکنات<br>و هم و پندار و حنیال و اعتبار<br>نیت موجودی بخیر و حبیب بدان<br>گر بداند آسمان و زمین | خار و گل از شاخ واحد رسته اند<br>و حبیب الذات اینچنین پیوسته اند<br>جمله را از لوح باطن شسته اند<br>اقل عالم از لعل حق جسته اند<br>از درخت عشق یک گل رسته اند |  |
|  | روح کوہی گشت بیرون تابید<br>جمله یارانش قفس شکسته اند   |  |

نسخه  
چک

نسخه  
خلوت دل

نسخه  
نیت و حبیب  
وجود ممکنات

نسخه  
از نهال عشق



چشم نریک باز پی مرود  
دست کمال غیب سر کشید  
مردم چشم جمله چاشا شد  
تماشای خویش مشغول است  
نارینه بند بغیر او او را  
بشناسد صفات اسماء را  
مرد عشق خدا باشد  
جان چو در شش جبهه مقبیه شد  
بی جبهه در مقام او ادنی  
ببرای پرده وصال رسید  
همه در کتب رسول خدا  
خاصه اوست سر علم لدن  
گفت و بشنود و شب معراج  
چون مستی خویش بخت  
هر که با مصطفی خلاف کند

شد سیمه و ازل کحل ابد  
دیدہ باز بر اسرار  
دید خود را عسیان بدیدہ خود  
شاهد جان کہ هست فرد واحد  
شست خاکی بحشم کرہین زد  
کہ کند ذات کرد کار مدد  
به خدا پاک کند نیک از بد  
حق منزہ بود ز تجدد و رجس  
خبر محبت و کرسی زہد  
او چو بر کند از دوکان پرہ  
طفل راہست ماندہ و راجد  
بی حروف مرکب و مفرد  
دید آفتاب پدر را امر و  
شد در اخیل اسم او حمد  
حق فکندش بید حسیل مسد



# دیوان بابا کوہی

۵۲

|  |  |
|--|--|
| <p>سایه مشرق حسد نیاید<br/>هرگز نشد خاک پای پیمبر</p>  | <p>تا نگروی ز راه دین مرند<br/>و طلب او است سالک مرند</p>  |
| <p>کوہیا نور پاک شید را<br/>همچو خورشید دان ببرج</p>   |  |
| <p>نور پاک و چشم دل چو پناش<br/>هر چه کرد و نمود دست غیر خویش ندید<br/>در آن مقام که معلوم علم و عالم است<br/>بیایک نظر که کند اگر داند قدرت<br/>بدانچه علت غائی است آدم خاکی<br/>بغیر هستی حق هیچ روی نماید</p> | <p>ز آفتاب رخت هر دو کون پیدا شد<br/>بحسن خویش از این روی پایش<br/>صفیات ذات شده ذات عین اسما<br/>زین و انبسم و خورشید هویدا شد<br/>از آن معرفت کرد کار و انانیت<br/>تو را که دیده دل روشن مصفا شد</p> |
| <p>دل سگفته کوہی بیاد آن دلدار<br/>رنهر دو کون چو خورشید پاک و پاک شد</p>  |  |
| <p>خوش حال انسانی کرد ام تن رسیدند<br/>آن سالکان وحدت انی کی اندايد<br/>بحر محیط وحدت موج و حباب دارد</p>  | <p>چون شایسته سی در لامکان رسیدند<br/>آری جلیند و شبلی معروف با یزیدند<br/>امواج بحر بودند و بحر آرمیدند</p>   |

زنجیر  
هر چه کرد و نمود دست غیر خویش ندید  
دوست هیچ ندید

زنجیر  
دلبر

زنجیر  
خوشوقت انسانی  
کرد ام تن رسیدند  
زنجیر  
بر لامکان  
زنجیر



# دیوان بابا کوئی

۵۳

نسخه  
در بندم

|  |   |
|--|---|
| <p>جاویدند و گشتند در بحر لایزال<br/>از ممکن یقین یکبار و گشتند<br/>وزرات و سایه هر دو بود و استیلا</p>  | <p>چون ازید خداوند جام و فاخته<br/>حق را بچشم و حبیب میوه استمایدند<br/>در آفتاب مطلق جاوید آیدند</p>   |
| <p>خلق جبهه شریف کوئی و زنده کردید<br/>چون وید او که یاران بار دیگر چویدند</p>   |   |
| <p>چشم از جور یار میگریه<br/>از فغان و غیر لببیلست<br/>بهوای مسته دل افروزش<br/>میکنه یاد حال مشکینش<br/>صبح و شام از غم رخ و ریش<br/>هر چه دیدیم از بد و از نیک</p> | <p>همچو ابر بحار میگریه<br/>باغ و گلزار و خار میگریه<br/>سر و در جویبار میگریه<br/>لاله و عنبر میگریه<br/>دل من زار زار میگریه<br/>همه از بحار میگریه</p> |
| <p>دل کوئی بجان رسیدار غم<br/>بمنش کو همسار میگریه</p>   |   |
| <p>به قامت گل خان سرور و تندر<br/>بمنزه جان و دایمی ربانید</p>   | <p>همه شکر لب و شیرین و ماستند<br/>بعثوه دل ز عاشق می ستانند</p>  |

نسخه  
زبانند  
نسخه  
زوها



# دیوان بابا کوئی

۵۴

|                                     |                                  |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| بیتر غمزه جانفاسید کردند            | سیه چشمان همسایه رو کجاست        |
| ز اول در و بر عاشق گمارند           | به آتش خود و وای بیدلانند        |
| دل از رفتار خوبان بقرار است         | چو نشینند خود آرام جاست          |
| شب از هجرتان کوئی چه نالی           |                                  |
| صبح وصلت است میرسانند               |                                  |
| دل من بجبری کرد و بجانان رسید       | در داجران من از در و در مان رسید |
| سالها در مقصود بر تیر فتم           | عمرم آتش شد و این راه پایان رسید |
| عقده بحر تیر دل من بالب خشک         | در عطش مرد و بر چشمه حیوان رسید  |
| کریم چشم من از بار کبریا گذشت       | مرهم ریشم زان لب خندان رسید      |
| خار خور دیم و همه خون جگر با بودیم  | پیش بونی بشام ز گلستان رسید      |
| این همه گریه و زاری که تو کردی گوئی |                                  |
| پیچ رحمی تو از حضرت جان رسید        |                                  |
| ز رویت ماه تابان آتش دیدند          | دلر آتش رخ گردان آفریدند         |
| چو لعلت از چشم بخت گفت              | از ان لب جوهر جان آفریدند        |
| ز خاک کوی او کردی چو بر خواست       | بهشت و حور و رضوان آفریدند       |

آرام

غم هجران  
ببر شکست  
لبش گفت  
چشمه حیوان



لقف و روی تو بر دند بولی  
 لغابی از لب بر خاک انداخت  
 به رویت ز شام زلف نبود  
 چو ختم آفرینش آدمی بود  
 ز عکس و آنه خال سیاه  
 چو از سیب رخ زلفت برآمد  
 بجز انی چو وی را میتوان دید  
 چو در جم یوسف مصر دل آمد  
 زین خالفس و یوسف روح قدس  
 بچو شادی و لا در خانه دسر  
 چو در از برای گلشن وصل  
 پیش شمع روی ماه شبگرد  
 ز خار حجر چون بکرستم خون  
 پری رویا تو را چون روح قدس  
 ز اشک سرخ کوهی و لب یار

به جنت عد گلستان آفریدند  
 به رب آب حیوان آفریدند  
 بحر خورشید رخشان آفریدند  
 با خر نوع انسان آفریدند  
 به بنفتم پسر خ کیوان آفریدند  
 ز خیرت گوی و چو گان آفریدند  
 مرا زین روی حسیران آفریدند  
 تم را چاه زندان آفریدند  
 خرد را پیر کنعان آفریدند  
 جهان را بیت احزان آفریدند  
 مرا با چشم گریان آفریدند  
 مرا گریان و بریان آفریدند  
 ز خون گلها می خندان آفریدند  
 ز چشم خلق پنهان آفریدند  
 به گان لعل به نشان آفریدند

به غلخت



# دیوان بابا کوہی

۱۵۶

صوت تقارده ولی و سزا و چنک خود

گلبانک میرند که استیم در شهود

اری بو و چو استی او است در خود

خود را اگر بدیده خود بازی نمود

از جان جیل لعزه بر آورد در شهود

ایمان مکنات برتند پیچود و دود

مکن بوقت سستی خود و حبس الوجود

عاشق شد از کجین خود از روی لبران

احسبیت گفت حضرت و آنکه آفرید

اتشن و آفتاب جانش کشیم

کوہی بدید پر توانوار آن جمال

اورا چو جذبه ساری خداوند در بود

از دل عقل و جانش همه پیکانه کند

از خم زلف سیم ساری تو را شانه کند

دام از زلف هم از خال و او دانه کند

دل از خون جگر ساغر و پیمانه کند

چشم و ابرو و لب و استخوانه کند

در میان دل هر ذره ما خانه کند

بار چشم سیه دعوی شکرانه کند

هر که از زلف چو رخسیر تو دیوانه کند

از خم زلف سیاه تو بریزد و جفا

چشم صیاد تو تا مرغ و دم را گیرد

بهوای لب و لعل تو که جان می بخشد

آدل حسرتی جهان را بر دزدیده

آفتاب رخ ماهیت که نخند بد و گو

دل ز کوہی بر و باز و یا تشنه کند

از دل عقل و جانش همه پیکانه کند

از خم زلف سیاه تو بریزد و جفا

چشم و ابرو و لب و استخوانه کند

در میان دل هر ذره ما خانه کند







|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| تا نوشم دانه آدم فریب از قول دی  | سینه را زین غم لم صد چاک کندم       |
| بر براق دل نشستم کوبستم کام عروج | چاره غصه نه خاکست در زیر پایم می کش |
| کنداریم تا غمی بماند             | هر که را یحسان نماید قر و لطف و مین |
| دیوانه                           | ایچو کوئی در بلای حق تنگم میکند     |

نسخه  
قر و لطف

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بذات آنکه مار آسیم و جان داد | برای حمه خود گشتن زبان داد   |
| بذات آنکه عقل و سلم و ادراک  | دل و جان رحمت ای غیب و انداد |
| بذات آنکه از غیب هویت        | ظهوری کرد و آدم را نشان داد  |
| بذات آنکه از یک قطره آب      | قد سرور و ان مکر خان داد     |
| بذات آنکه از ترکان و ابرو    | دو چشم ترک را تیر و کا داد   |
| بذات آنکه سر غمان چمن را     | گل سرخ و سفید و ارغوان داد   |
| بذات آنکه غسل و در و گوهر    | رنج و کان بشا بان جهان داد   |
| بذات آنکه از لطف و رخ خویش   | شب و روزی برای مردمان داد    |
| بذات آنکه از یک قطره آب      | کتاب عرف و صوت یگر داد       |
| بذات آنکه از آبی خضر را      | چشایند و حیات جاودان داد     |
| بذات آنکه از می های وحدت     | بنی خویش را طس گران داد      |



|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بذات آنکه از حلقی و خونی    | بیت لب شکر و شیرین و پانزاد     |
| بذات آنکه در پید او پنهان   | به محبوبان دل سوی میان داد      |
| بذات آنکه تار و شن شود خاک  | نه و خورشید و چرخ و اختران داد  |
| بذات آنکه او صیف و شتار     | بهاران کرد و در حشر خزان داد    |
| بذات آنکه تا دیوانه ش عقل   | برنگ آتشین آب روان داد          |
| بذات آنکه اشیار به حکمت     | ز خاک و باد و آتش آب و نمان داد |
| بذات آنکه آمد در مکافضا     | نشان خویش را در لامکان داد      |
| بذات آنکه در ایجا و عالم    | ز غیب الغیب خود در یک زمان داد  |
| بذات آنکه هر ساعت جمالی     | رخسرخ خود بحشم عارفان داد       |
| بذات آنکه اول نقطه را ساخت  | غذای نقطه را خون روان داد       |
| بذات آنکه چون و چگونه       | به علم خود یقین بی گمان داد     |
| بذات آنکه او خود شد معصور   | بطفلان صورت پیر و جوان داد      |
| بذات آنکه تن را چون زین کرد | دل و جان را بر فتن آسمان داد    |
| بذات آنکه قریب قاصد تو سین  | محمد را شبی اندر میان داد       |
| بذات آنکه نه مرد از فلک سنا | بدان نه تن ز چار عنصر نمان داد  |



# دیوان بابا کوئی

۶۰

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| بذات آنکه باز روح را خواند         | همان جیفه را با کرکسان داد         |
| بذات آنکه بخشد پشه را پیل          | همایون چجباز استخوان داد           |
| بذات آنکه هر چه داد بسته           | بغالی و به با سقے کی توان داد      |
| بذات آنکه با خود باشد شش کار       | فریب گریه آین و گریه آن داد        |
| بذات آنکه انسا زابه فطرت           |                                    |
| غم و درد بلای ناکهان داد           |                                    |
| سرو چهره اگر نبیند بختاید          | دل پر خون مرا نشو و نما بختاید     |
| یار اگر کامل مشکین بختاید سحر      | مشک از نافه آهوی ختابختاید         |
| صبح صادق بد هر طرف سازشتم          | گر شبی لطف تو را با و سبب بختاید   |
| دارم سپید بالطاف خداوند که باز     | دوست بر روی دلم چشم ضایع بختاید    |
| از گمان خانه ابروی بت ترک چکل      | کار در ویش من بی سرو پا بختاید     |
| در مقصود که پر زاهد و عابد بستند   | مگر از آه دل خسته ما بختاید        |
| از ازل تا بابد روزه کوئی نخشاد     |                                    |
| روزه داری هست که از خوان شایع      |                                    |
| صفاده خانه دل را که یار صاف می آید | نتره از بد و نیک همه او صاف می آید |

نسخه  
همایان

نسخه  
فریب گریه  
گر آین داد

نسخه  
ترشب

نسخه  
کار این خسته  
بی سرو پا بختاید

نسخه  
بتخت

نسخه  
بخشود

نسخه

خوان تقابختاید



# دیوان پاپا کوہی

۶۱

|  |  |
|--|--|
| <p>دلاور بوی عشقش چو زبکد از وصال تو<br/> لطف خورش خاکی را کند خورشید آنمرد<br/> چشم او بیا موزد خود علم نظر بازی<br/> بهر جانب که رو آری نه بینی و نمی گوئی</p>   | <p>و گرنه قلب می یابی و آن صراف می آید<br/> از او در دینی و عقیبتی همه الطاف می آید<br/> که از هر عمره شو خوش و صد کشف می آید<br/> اگر از شرق و که از غرب و از اطراف می آید</p>  |
| <p>چو عفتا شد بنان کوہی ز مردم بر سر کوہی<br/> ولی آواز ه سیرغ هم از قاف می آید</p>  |  |
| <p>هر که شہوت بکشد روح مجرد باشد<br/> اندک آئینه حق است که از هر دو جهان<br/> هر که دیوانه و عاشق بد دوست رفت<br/> در دل تست خدا و زکر و با حق باش<br/> روز محشر که بچویند دل ریش مرا<br/> پیر و شرع نبی شو که مبنی دل بری</p> | <p>و آنکه دیوانه شود سالک نمرده باشد<br/> همچو خورشید فلک روشن و بی بد باشد<br/> در قیامت که شود پیش خدا و باشد<br/> سالک آن است که ترش همه با خود باشد<br/> تیر ترکان تو در سینه ماحد باشد<br/> رہبر مرد و حجابان نور محمد باشد</p> |
| <p>پادشاهای کرم جانب کوہی بنگر<br/> از عطا ہای تو حیف است که در کد باشد</p>  |  |
| <p>از حبیب عدم وجود سحر زد</p>   | <p>جان را غنیم دوست بر جگر زد</p>  |



# دیوان بابا کو بی

۶۲

نسخه

زان شعله شرار  
بر شعله زد

خورشید رخسار نور روشن

هر چه سیر که بود ز دانا الحق

جان همه شد چو قند و شکر

و کتم عدم بدیم خفت

زان شعله که ماه در سحر زد

هستی چو ز جمله سحر زد

زان خنده که یارب شکر زد

تا که غم شاه عشق در زد

خورشید رخسار چو دید کوهی

صد بوته زد دور بر تهر زد

سحر که بوی گل کر خایب گلزار میاید

بدستی باره احمر بدستی مسخف قوی

چنان شد روشن از ظلمت چو آینه و گشاید زلف

آب دیده در کوشش که آن غلبرین باشد

زهر شام سر نقش هزاران کوه پیوسته

ز چین طره مشکین آن دلدار میاید

ز نبی ساقی گلرویان که صوفی و آریا

که از روی چو خورشیدش هزارانوار میاید

و لم جنات تجری تحت الانهار میاید

که چون خورشید آینه و بعد از انوار میاید

ز عالم گوشه گیران بیادان جسم ابرو

نشین در غار دل کوهی که یار غار میاید

چو باره چشم تو نوشد جگر کباب شود

قنار غناله ز خون چون تی و رباب شود

بیاد اصل تو خون و لم شراب شود

ز خوندل که و چشم تو باره می شود

نسخه

خون و دلم



# دیوان بابا کوهی

۳۶

|  |  |
|--|--|
| <p>در آن شبی که شراب از لب چشمت<br/>         ز نور طلعت او سوخت هر چه بود است<br/>         چو هر چه هست همه اوست ظاهر و باطن<br/>         بسین بآوم خاکی که هست کرد آلود</p>   | <p>در آن شبی که شراب از لب چشمت<br/>         ز نور طلعت او سوخت هر چه بود است<br/>         چو هر چه هست همه اوست ظاهر و باطن<br/>         بسین بآوم خاکی که هست کرد آلود</p>   |
| <p>بیا بگو که برای چه در حجاب شود<br/>         به بین که آینه ذات او تراب شود</p>  | <p>بیا بگو که برای چه در حجاب شود<br/>         به بین که آینه ذات او تراب شود</p>  |
| <p>آن جگر گوشه دل از مایه لب میگردد<br/>         لب او باده ز خون دل مایه نوشد<br/>         غیر حق آنچسبی چون بزد دل از دست<br/>         چارچوب تنم از آتش دل پاک بسوخت<br/>         برده بود او را ز ازل جان و دل مشتاقان</p> | <p>آن جگر گوشه دل از مایه لب میگردد<br/>         لب او باده ز خون دل مایه نوشد<br/>         غیر حق آنچسبی چون بزد دل از دست<br/>         چارچوب تنم از آتش دل پاک بسوخت<br/>         برده بود او را ز ازل جان و دل مشتاقان</p> |
| <p>در تنم زلف تو پیوسته بخلوت نشست<br/>         کوهی از هر دو و زبان بول خود میسون بود</p>   | <p>در تنم زلف تو پیوسته بخلوت نشست<br/>         کوهی از هر دو و زبان بول خود میسون بود</p>   |
| <p>شکر خدا که هستی جان پیمارشده<br/>         گفتیم مایه لبی و حسد آتش شده</p>  | <p>شکر خدا که هستی جان پیمارشده<br/>         گفتیم مایه لبی و حسد آتش شده</p>  |

نسخه  
خونده

نسخه  
حجاب شود

نسخه  
چرا که خانه تن

نسخه  
ای که خدا



# دیوان بابا کوئی

عم

نسخه  
عالم زاب دیده

آدل شریف ز غزوه یار از جان  
بر باد رفت آن گل میراب سرود  
از بیکه خون گرسیت دل عاشقان

اقیان و ناله اشس یکی صد هزار شد  
عالم ز شکست و گریه مانو بهار شد  
صحر او کوه و دشت همه لاله زار شد

کوئی کف دل ز رویت نفس زدن  
چون در دیار در دل و یار غار شد

زانت و اسما و صفاتش اورا انسان دیده اند  
در مقام کی مع اله بدر ایام بهمن  
از سقیم بهم جام طوبی تخمیسار  
از شراب غسل غنچه هر سحر در بوستان  
در خرم لطف سیاه او که اولین آید هست  
تیر مار غالب بصر کو بخود چیزی نماند  
جدا قومی که ایشان در مقام فتنی  
کرده اند از حق که انی منسبیا و اولیا  
برده اند گوی از بلا یکت و سچو و یروش  
حق جا ویدند زنده اینک بوسی از پیش

پر تو خورشید را در ماه تابان دیده اند  
ز اول شب تا سحر خورشید نشان دیده اند  
باده نو شان هر سباح از بزم بجان دیده اند  
لبس دیوانه راست غر خوان دیده اند  
و انجی افی المثل شمع شبتان دیده اند  
در سیاهی با چشم تنگ ترکان دیده اند  
مقرر او هر دو عالم شاه و سلطان دیده اند  
زانکه محسن المعنی عین جهان دیده اند  
تیر نیانی که و حبیب او را مکنان دیده اند  
خو ده اند و زندگی از آب حیوان دیده اند



در میان گریه ارباب نظر چون آفتاب | لعل او در حقه با قوت خندان دیده اند

کونیا شکل و هاشم که گوئی ذره است  
در دل خورشید روشن خورده پنهان دیده اند

عدم ضد وجود آمد به بینید  
از این دریای پر تشنگی هست  
چو شاهد روی خود نمود از پ  
چو آدم علت غائی است پیش  
چنین گنجی که مخفی بود از حسی

بنوری عکس بود آمد به بینید  
تقین با چو دود آمد به بینید  
کنون وقت شود آمد به بینید  
لا ایلک در سجود آمد به بینید  
بجود داد در گشود آمد به بینید

سینه شمی چو آهواند از این شب  
دل کوتهی ریود آمد به بینید

پاکبازان جهان از دو تخیل سازند  
بسکه از پر تو خورشید رخسار سوخته اند  
چون نیم سحری کردیم سیر کنان  
دل کبابند و سحر سوخته و جان نشان  
تا بجانان برسند و نفسی در پای بند

خار غمت از همه و نظر دیده دارند  
همچو چشمان سیه مست تباران عیارند  
بلبلانند که دیوانه این گلزارند  
بسکه بر یاد لب لعل لبش خون دارند  
دل بهر کزین داندیشه جان پر دارند

نسخه  
بنودی عکس

نسخه  
نسخه

نسخه  
نسخه

نسخه  
نسخه

نسخه  
نسخه



# دیوان بابا کوئی

۶۶

پایان

نسخه  
تا چو موی نشوی  
ارغتم موی  
میدان

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| لا نیام است خداوند از این وزو شب  | از ازل تا با بد اسل نظربیدارند    |
| حافظان دل خویش شب روز بجان        | در دل دیده خود غنیر خد انکندارند  |
| و هو معکم چو خدا گفت و شنودند همه | جاودان بی من و مادر نظر دلدارند   |
| برهنه پا و سر و تن همه چون خورشید | ذره سان قصر کنان میر و بی دستارند |

|                                 |  |
|---------------------------------|--|
| این حرفیان که ز تخم سانه وحدت   |  |
| همه با کوئی دیوانه در سید مایند |  |

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| زک عشق رخ نیاید پس ازین نتوان کرد    | جز حدیث لب شکر و همنان نتوان کرد      |
| نقد این عسر گرانمایه که جان چو هراوا | غیر صرف قدم سپهر ان نتوان کرد         |
| تا چو موی نشود و غنیم آن موی جان     | چون که دوست در آن موی میان نکرود      |
| عاشق است آن بت عیار بصیرت            | و یک اندازه با حق خود نگران نتوان کرد |

|                                |  |
|--------------------------------|--|
| گویند اصل تبار خون جگر می شود  |  |
| این حق در سرب جگر ان نتوان کرد |  |

|                          |                             |
|--------------------------|-----------------------------|
| در عدم پیوست غنیمت و جود | آنچه از غیب هویت در شود     |
| فیتی آئینه هستی بود      | خیر و شر از بند یکدیگر نمود |
| اعتبارات تعین نسبت است   | گوهر کتب میشود از فضل وجود  |



|  |  |
|--|--|
| <p>پیش طاق ابروی خود دریده و<br/>چون در گنج هویت گشتو</p>  | <p>تست آن شده و محو آه و املوت<br/>شد غمی هر ذره از خورشید</p>   |
| <p>کوهیا دیدی که کمره نقاب<br/>است با هر ذره در گفت و شنود</p>   |  |
| <p>استقاط اضافیت اتو حید و درود آمد<br/>در بحسب دل جانها سوخته چو عود آمد<br/>خود شاه و خود مشهود و عین شهود آمد<br/>از دیده هر ذره خورشید نمود آمد<br/>بمقام دو دولت شد ترسا و پیور آمد</p> | <p>ایدل عدم تلیکات و رسلک و چو آمد<br/>از آتش روی او گو سوخت و و عا ملا<br/>چون نیست جز او غیری در حاضر و در غا<br/>تا جلوه دهد آنکه خود را بجم صورت<br/>لیک عین که جز او نیست در ظا و در باطن</p> |
| <p>کوهی چو به عشقی زونا بود شد از نظر<br/>جاوید بود باقی هر چیز که بود آمد</p>   |  |
| <p>خروس مشهور با چرخان شد<br/>گشتم زانغ و خوتم و اما ان شد<br/>چرخشی جان من بر آسمان شد<br/>که اندر چار طبع از کان عیان شد</p>   | <p>بطعوصم برد و ملبسلان شد<br/>ز زانغ امیت و در خوف بودم<br/>پراز طاوس سال و جاه کنم<br/>بدانکه چار مرغ این چار طبع است</p>  |

نسخه  
روح  
نسخه  
که اندر چار  
ردان



# دیوان یاکوئی

۶۸

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| زخون و لمغم و سفر او سودا | شتا صیف بهار آمد خزان شد    |
| بسط روح را اینها نباشند   | هر کس داند این که خاکدان شد |

|                             |  |
|-----------------------------|--|
| ز طبع تن چو کوئی شست دل پاک |  |
| بدریای محیط بیگرا نشد       |  |

بجای تن

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| دل که وصف دیان او گوید    | در دیان از زبان او گوید |
| هر چه از قاب گوید و قوسین | آنهم ایر و این او گوید  |
| گر گفت شرح روح ساکرا      | هم زنت و این او گوید    |
| ر فرخیر الامور او سطر     | جان من از تمسای او گوید |
| بر سر سر و جسم طبعی روح   | قصه گلستان او گوید      |

وصف میان

نسخه  
دزدان زبان

نسخه  
ساک راه

نسخه  
از لب جان ستان  
او گوید

|                        |  |
|------------------------|--|
| کوئی خسته به بحر غم دل |  |
| باسک استان او گوید     |  |

نسخه  
بر سر سر و جسم

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ماه روی تو مرا نور بصیر میگرد   | حسن آن یار هم افزون نظر میگرد  |
| بهوای لب و دندان تو ای جوهر جان | اشکم از دیده دل نور بصیر میگرد |
| تا حدیث لببت ایماه گرفتم بزبان  | کام و جانم همه پر شد شکر میگرد |
| دل دیوانه ما دره صفت بیرویا     | پیش خورشید رخسار یزد بر میگرد  |

نسخه  
متری روح

نسخه  
محققم بزبان

نسخه  
دل دیوانه من



|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| سالکان ره تحقیق خواستند شمس مرد  | هر که در بادیه عشق بزم میگرد       |
| تا تهادی تو سر زلف چو چوکان بدوش | اول چو گو در نسیم آن ترک پیر میگرد |

از لب لعل روان بخش تیان ای کوئی  
اکام آن یافت که در خون جگر میگرد

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| بفضل صدق کن وین کون شد موجود   | وجود یافت بیک امر عابد معبود     |
| بشکر آنکه خند اشده مصور آدم    | سری نهاد ملک پیش آدم او بسجود    |
| بطاق ابروی آینه جبهه هاردم     | که او ز غیب هویت نمود زج شهود    |
| کنون نشد و شکر میویم شیرین کام | که غیر حضرت او نیست شاهد و مشهود |
| ز تاب آتش و شش بسوخت هر دو     | تقینات که شد از جهان چون دو      |
| بعد زبان همه اقرار منستی کردند | شور چنگ و رباب نی و زربل و ورد   |

نسخه  
عابد ارعابد  
نسخه  
سری عباد  
پیش او بسجود  
نسخه  
حضرت حق  
نسخه  
تقینات برتنه  
جملگی چون مدد

بدید کوئی دیوانه صفتش الله را  
نه ابیست نه اسودنه سرخ و زرد

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| صبا که شام و سحر مشکبار میآید  | رخسین طره آن گلزار میآید        |
| در آدم بچمن چون نسیم در گلزار  | ز باغ سر و چمن بوی یار میآید    |
| جیب از دل ماه سپهر ماه سر برزد | بسان گل که هم از جان خار می آید |



|                                       |   |   |
|---------------------------------------|---|---|
| نسخه<br>محل از صحبت و<br>عند لب میاید | گلی است که لب آن عند لب میاید<br>ز صین مانظری کرد و روی خود را دید<br>به پیش طلعت خورشید چون که لاشترقی است<br>هزار پرده اگر هست وی آنرا                              | اگر چه ناله لبیل هزار میاید<br>بخویش گفت که غتیرم چکار میاید<br>عباس چشم بر دسره وار میاید<br>چو آفتاب عیان در کنار میاید   |
| نسخه<br>عباس چشم بر<br>با و قار میاید | رنگار سینه کوہی بر می شو جانا<br>نشین که ہمدست آن یار غار میاید   |   |
| حالت                                  | بوسہ میجو اسم و علت چو شکر میخند<br>چشم از گریہ در و سل بریزد ہمیشہ<br>ز رہ سیان میل بخورشیدت کردم<br>میکنند گریہ و قحان بحمین لبیل است<br>حسرت سیل ہر گم بر و بنیادش | ہمچو خورشید کہ بر روی قمر میخند<br>لب و دندان تو بر سل و کہ میخند<br>نخت بر حال من زیر و زبر میخند<br>غنجہ بکشد لب از شاخ شجر میخند<br>ہر کہ بر گریہ از باب نظر میخند |
| نسخه<br>سیل ہر شکلی                   | ماہ رخسار تو از مشرق جان کوہی<br>آفتابی است کہ ہر شام و سحر میخند   |   |
|                                       | لفظ تو شب بدیدہ دیدار در رود<br>چشمیت بہ تمنع غمزہ چو عشاق بکشت   | عشقت بجان مردم شیار درود<br>در خون کشتہ آن لب خونخوار درود  |



# دیوان پاکوئی

۷۱

زنجیر  
شک  
افتاد شک  
در دیده مردم  
چو گلزار در رود

نسخه  
نظر بظاهر خود کرد  
باطن خود دید  
بذات خویش کند  
این خطا گفت و  
نسخه بدل  
هم او است احمد  
موسی

نسخه بدل  
هم او است یوسف  
ایاس و عیسی و داود

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| در پیش ماه روی تو مانند دره ها       | بر گرد آفتاب پوانوار در رود          |
| عکس سواد خال تو ایماه گلزار          | در جان پاک لاله کسار در رود          |
| آتش پای یار سفت رخسار                | در چشم من آتش چو گلزار در رود        |
| همچون نیم کوهی که شسته نیم شب        |                                      |
| در چنین زلف آن بت عیار در رود        |                                      |
| نخیم و نجونه سرا فرمود               | بغیر او چو دگر نیست شاهد میشود       |
| نظر بباطن خود کرد و ظاهر خود دید     | بذات خویش بود این خطاب گفت و         |
| هر چه کرد نظر عنبر خویش چو دید       | ز کام خود همه تسبیح بر زبان بگشود    |
| بعین آمد و آنگاه گشت که گفت          | منو شد شاهد جانها غیب رخ بشود        |
| که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم    | که بود یوسف و یحیی که بود صالح و هود |
| هم او است احمد و عیسی هم او است یوسف | هم او است یونس و ایاس و موسی و داود  |
| بطاق ابروی او سجده کرد و کوهی و دید  |                                      |
| که غیر حضرت او نیست ساجده و سجود     |                                      |
| شمع روی تو دلم را چه بجان میوزد      | آفتاب از دم آتش نفعان می سوزد        |
| بجز از گریه ما در بجهد فکری آورد     | عمل از یاد بخت در دل کان می سوزد     |



پشت

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| کام دل بیکس بسل تو هرگز نخرفت  | نام آن لب همه با کام و زبان میوز |
| عکس چو شید رخس در دل و یا اشار | از حرارت جگر آب روان می سوز      |
| بیش زینار تو ای شمع سپهر چین   | آنچه روانه بیکدم و جویسان میوز   |
| آتش و تی توخانه دل کل است      | جان طبل بخت نغمه زبان میوز       |

گرچه رخسار تو نه سنگ چو تهرن جا کرد  
مانجویند که او چون دیگران میوز

شعری

|                                    |   |
|------------------------------------|---|
| عارقان سینه را فردوس اعلی گفته اند | اقل سمنی و اند این کند وی معنی گفته اند |
| چون تقسیم بسم فرمود ایزد در کلام   | حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند   |
| شب نشینان محبت در مناجات خدا       | روح را موسی و دل طور بلی گفته اند       |
| پاکبازان محبت بهر دیدار خدا        | قطع دنیا کرده اند و ترک عقبی گفته اند   |
| جوقهای مخفی کمر و نرنگ در کوید و   | خوردنیانش همه پندار و دعوی گفته اند     |

دم فزین در آینه کوهی چو می پنی عیان  
آنچه موجودات در غلی و علوی گفته اند

نسخه بدل  
علوی و غلی

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| دیس صبح سعادت بطالع مسعود     | بداد طالع چو شید غیب ریشود      |
| رزوی لطف سحر که مفتاح الالباب | دری از وصل بر دیم چو افتاب کشود |

نسخه بدل  
نسخه بدلت  
خوشه غیب  
رویشور



# دیوان بابا کوہی

۷۳

نسخه بدل  
جانان  
نسخه  
لم چو دید جمالی  
که جان ز کوہی برد  
نسخه  
جند آرندی  
نسخه  
نقد جان زلفی و دانه  
ثبات بد تر میشد  
نسخه  
کز لب های  
نسخه  
فیض قدسی  
نسخه بدل  
زانکه کوکب نمود  
از خوشید الله  
می کشد  
نسخه  
کین تجلی نمودی  
نسخه  
زانکه وز لطف  
نسخه  
دل کجا میرفتی

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| چو طاق ابروی انما مهر بان دهم         | بنو د چاره جامت جگر ع و بخود         |
| بطلاق ابروی خویان چو سبزه هاید        | که عین یکد گرفتاد عابد و سیر         |
| دللم چو دید بسالی که جان ز پر تو اوست |                                      |
| یعنی شدش که همین است عاقبت محمود      |                                      |
| جند امستی که در یخسانه ساعه میکشد     | نقد جان زلفی و از اثبات بر سر می کشد |
| فیت مثل او بخم و ساغر و جام سزا       | با ده جان بخش چون ازل و لیر می کشد   |
| فیض او سر باشد این که ذات فیض شود     | همچو که نور از خورشید انور می کشد    |
| نقش اغیار و خیال بار از دل بر تراش    | کین تجلی را دل پاک قلندر می کشد      |
| عینا ید روی چو خورشید از هر سو جمال   | شاهد جان گزرتن بر روی چادر می کشد    |
| کوہیا در گردن جان نیست از زلف خویش    |                                      |
| دل کجا پی برد از روی او اگر سر می کشد |                                      |
| در شام صبح صاوت دیدم که سر بردارد     | ماه دو هفته روی چون مهر آورد         |
| شام سحر ندیدم حبه آفتاب بر رویش       | کان ماه روی خود را اندر برابر آورد   |
| در روی ما بخندید و لیر چو صباوت       | کان خند لب او صد قد و شکر آورد       |
| آنکه چو روی نبود شد هر دو کون روشن    | هر ذره از جالش خورشید دیگر آورد      |



نسخه  
با یکدگر برآورد

نسخه  
در آورد

نسخه  
اما طویل شد  
از صبح محشر آورد

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| شاه و دو عالم آمد در کلبه تعمیران  | شمع و شراب و شاه با خوشین برآورد |
| شاه جمال را بود می لعل ابدارش      | روی چو تشنه او شمع معنبر آورد    |
| در داد ساغری می چون آفتاب روشن     | در کام من بستی لعل لبش برآورد    |
| چون شیر و شهد و شکر بودیم هر دو شب | اما شب طویلش چون صبح محشر آورد   |

از پر تو جالش کان افتاب جابناست  
کوہی سنگ خار که لعل و که زرا آورد

|                          |                         |
|--------------------------|-------------------------|
| آن جان جهان جان نماید    | خوشید صفت عیان نماید    |
| از غایت شدت ظنور او      | از دیده ما خسان نماید   |
| ویدم کجاست از صورتش من   | در کسوت این و آن نماید  |
| هر خطه بر آید او به سگله | که پیر و کچی جوان نماید |
| در باغ پیر و دیدم او را  | سر و گل و ارغوان نماید  |
| جان را ببرد به قاب قوسین | ابرو می گنجش کمان نماید |

هر خطه کجاست پیک انسان  
اندو می در میان نماید

نسخه  
پاک کوہی

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| صبح صفا و قیام صانع شد | زلف بر روی یار مانع شد |
|------------------------|------------------------|

محرر زلف



|  |   |
|--|---|
| <p>شرح زلف و خورشید انتم<br/>به مستقی کجاست سر کز<br/>دول آفتاب و ماه نگرا<br/>هم ز جان بشنو و انا الحق را<br/>گفت قل با عبادی تحضرت</p>                                 | <p>دل در ویش کان جامع شد<br/>هر که اندوی با سم قانع شد<br/>لمعه زان حبال لامع شد<br/>دل که بگشاید گوشش سامع شد<br/>وصل او را دو کون طامع شد</p>                 |
| <p>دیدن پادشاهی حقیقت دل را<br/>شرع را چون بحال مطامع شد</p>   |   |
| <p>دل و جان در دمان او دارد<br/>فارغ آمد دلم ز فکر معاش<br/>جانم اندر من از پیوسته<br/>عقل و ادراک و هوش پاکم زد<br/>همچو موسی شود و بیاریکی<br/>جوهر جان چسبند ذرات</p> | <p>در دمان جان زبان او دارد<br/>قوت روح لبان او دارد<br/>سجده بر او روان او دارد<br/>طره دیستان او دارد<br/>هر که فکر میان او دارد<br/>عسل شیر نشان او دارد</p> |
| <p>پای کوهی ز سمتان بگذشت<br/>سرچوب استخوان او دارد</p>  |   |



سرواز قد تو در باغ گل اندام آید

باده از رنگ لب غسل تو در جام آید

هست این نقطه پاکیزه با خرمیست

که همه صید شد و دانه شد و دام آید

جام خوشید بدور تو کشد هر ذره

رحمت خاص تو بر هر دو جانب آید

رفت کوهی ز ابد عایت اسرارزل

در دل از دلبر جان بخش چو الهام آید

دل که باد و غم عشق تو محرم گردد

جانم از خوردن غم های تو خرم گردد

فصل ایسماء و صفات تو که عین فائده

به کمالات یقین رهبر آدم گردد

بجلافت نشیند بر صدر جلال

ملک و مل تو کسی را که مسلم گردد

اسم جامع که در او اسم مضل شد و اصل

ادمی زاد از این اسم معظم گردد

کوهیا هر که قدم ساخت ز سروده عشق

هر سالک مجذوب مستم گردد

کجا رفتند یاران که بودند

چندان خستند پنداری بودند

چو خورشید و قمر در روز و شب

جمال خوشتر از امی ستودند

ز چشم ماهان گشته و رفتند

مذای از جوی کز حق مستنودند

لصیب اندرون کز غیب بودند

در آن حضرت کنون اندر شهودند



|                              |  |                               |  |
|------------------------------|--|-------------------------------|--|
| به اصل خوشتن گشتند راج       |  | بیان وصل جان در سلودند        |  |
| همه جسمی نهادند از من و تو   |  | عدم رفتند و در عین وجودند     |  |
| تو هم گویی بر افشان نیم جازا |  |                               |  |
| چو از رخ جد شکین را گشودند   |  |                               |  |
| مه و حورشید روی ذره پرو      |  | زانوار خست شد سنگ کوهر        |  |
| بقدر روی تو دیدیم در باغ     |  | گل سیرخ و سفید و بنر و عصف    |  |
| نسیمی از مهر رفت صیبارد      |  | جهان شد سر بر پر شک و غنبر    |  |
| تو را دیدم بحسب روی که دیدیم |  | توئی مار ایجای دیده در سیر    |  |
| دو عالم پیش عید دوست قربان   |  | بگشت او جمله را الله اکبر     |  |
| تقاضای وجود این ست آری       |  | که نبود خنیر او موجود دیگر    |  |
| دل گویی بجوش آمد چو دریا     |  |                               |  |
| ز حیرت خشک لب بادیده تر      |  |                               |  |
| ماه رویت آفتاب است ای پیر    |  | آفتاب نه نقاب است ای پیر      |  |
| عکس رخسار شما در جسم و جان   |  | همچو خورشید در آب است ای پیر  |  |
| بر سر دریای چشم تا ابد       |  | هر دو عالم یک حجاب است ای پیر |  |

نسخه  
۱  
کل مسوخ و سفید  
رزد و احمر

۲  
جهان شد مملکت

نسخه  
۳  
این است در دنیا

۴  
عکس رخسار تو اندر دیده  
همچو خورشید در آب  
آب است ای پیر



نسخه  
هر که او چشمش  
نخواب است

نسخه  
صوت کبک

نسخه  
جمله عالم چون

نسخه  
کبک از نفس شوم  
خوشی من خور

نسخه  
در غش سوختیم  
بنود باکت  
نسخه  
بنیاد

دولت ویدار و صلت اندید

چشم مست و دل میگویند نام

تر عشقت در دل ویران ما

تا گل روی تو دیدم چشم و دل

از صدای طبل و تبری تیغ

طفل راه تو مرید عشق نیست ما

هست در یابی و صالت بیگنا

هر که از رویه خواب است

شاید و شمع و شرباب است

همچو کنج اندر خراب است ای پیر

شیشه های پر کلاب است ای پیر

و همین چنگ و رباب است ای پیر

صد حبه جان کز شمع و شرباب است

جمله عالم صراب است ای پیر

کوهی در ویش را یکو سه بخش

چون خست صاحب لصاب است پیر

از بد و نیک و نیک بد بگذر

مردم چشم و دیده دل شو

شوم سا فر به عالم جبر و ست

جز لب خشک چشم خون نشان

در غش سوختیم و باکی نیست

شمع جان شد بوی واد شاد

کین از عقل و نفس خویش حد

تا به بینی نگار را به نظر

ملکوت است ملک جبر و ست

ما نداریم هیچ زاد و سر

لب او است ساقی کوثر

جدا شمع و شاد و دلیر

و پیر



و ده چو حسن است اینک در دوان  
ناید از رفته های آن عالم  
شد بدان عالم و درون آن  
غرض این بود آمدن آیه  
جبرئیل امین بدو و شنید  
اوست محبوب حضرت عت  
همه طفلان مکتب اوینه  
او چو گنج وصال حق را یافت

همه را هست عشق او در سر  
بر ما کس نیست پیغمبر  
همه دیدند مؤمن و کافر  
که شود حلق را بحق بر  
که از او در گشت بالا تر  
همه اینجا بحق سرور  
از مغار و کبار و خیر و شر  
میل او کی بود به سیم و چهار

کوہیا غیب میں کیس کنی  
تا قبولت کنند اس نظر

مرده ام سد قلم و چشم و دست اید بر  
زنده شد جان من سوخته در وقت  
نجا و صل که جانم ز غم اید بر لب  
طوطی روح من از شکر لعلت یا  
پیش خورشید حنت ز صفت میگروم

تا نوشتند طبعش تو زکوة اید لیر  
هست از لعل لببت انجیات اید لیر  
تا بیایم ز بحر تو نجاست اید لیر  
تا رفت لب تو رسته نبات اید لیر  
غیبت ما را بنمست صبر و شتاب اید لیر

۱۰۰

二

شده به آن عالم و  
روان آمد

五

جبرئیل امین  
بوی رشید

نسخہ ۴

اوست محبوب  
حضرت حضرت

七

میں وکبر

五

وقت ممکن

三

استقامت علی

باب آذر نم



مست کوهی رقیبان درت میدانی

کند خشم بوفای تو و فایده لبر

ای دل دیوانه از اندوه جانان غم مخور

خوش بوی و دوشم آهوی سرگشته

ماه روی یار منخواهی چو بلبل بقرار

چشم چون خواهی بروی ماه تیان بر گشا

بپنج مور لنگ بر جاتم چو خواهی شد سوار

وصل خواهی دید نه دار و در و سحران

باصبا میگردد و کوه و بیابان غم مخور

نفره زن سیتانه در صحن گلستان غم مخور

بپنج ابر از گریه خنجر گریان غم مخور

از سپاه و لشکر نوح و سلیمان غم مخور

کوهیا در حلقه زلف مرده و خورشید او

تا بحال خودی از ضرب چو کان غم مخور

دل از محبت دنیا و آخرت بر دار

تا چو زلف از رخ زیبای تو سر بر گردیم

بهوای دست در و تو چو در خاک رویم

فاعل سطلق ما او هست عیان می بینیم

بشو باشک نیاز و به بین طبیعت یار

صفت از ذات تو هرگز نشودایل یار

سر براریم مبر تو چو گل از گل یار

هر چه خواهد بکشد خاطر الفاعل یار

آن امانت که خدا عرض بایشیا میکرد

بالک آمد همه خود بود بر آن حایل یار

نسخه  
۱  
اقیان  
نسخه  
۲  
نوح سلیمان

۳  
مطلع غنی است  
که باقی و بدین  
۴  
منظم بر نثر  
بدست شایسته



عشای و لعل بخت  
از قاف وجود کرد پرواز  
شمس و قمر است هر دو باش  
باشد روز و بال او شب  
هر ذره ز روی او هست خورشید  
چون دید که غنیر او گشت

بال و پر خویش را در طیار  
اند ز هوا بسوی منقار  
در هر پر و هزار انوار  
مانده زلف و روی و لعل  
خورشید ز ذره شده پدیدار  
ایمان آورد او کرد مسترار

کوهی چو عروس طبع خود را  
انکار نموده ز ابر کار

خدا چون ظاهر و پدید است امروز  
مرا و از روز روی اوست ما را  
خدا با الذات پر کشید محیط است  
تمامی صفات و ذات انشاء  
نفخت و فیه من روحی بیامرد  
زمین و آسمان گفتند امروز  
همیشم و روی او در مسجد و دیه

چرا پس و عده نبرد است امروز  
سید زلف کجش شبهاست امروز  
و و عالم غرق این دریاست امروز  
نظر میکنی که عین ما است امروز  
لب لعلش چو روح افرات است امروز  
که در چاهی و دریا است امروز  
هزاران شیر شمس و غوغا است امروز

نسخه  
پراپس و عده  
نسخه  
نظر میکنی که در  
شیاست امروز







زین و این  
قرآن باشد و

|  |   |   |
|--|---|---|
|  | <p>کلوخ جسم را در آب انداز<br/>مکن عمل بعد از شتاب انداز</p>    |   |
| <p>پیش تیغ آن قصاب انداز<br/>بر خورشید عالم تاب انداز<br/>مقان در جان شیخ و بایب انداز<br/>چوستان خوش را و خوب انداز</p>   |   | <p>چو اسمعیل شو قربان و سر را<br/>پس آنکه فوره سان جانی که دار<br/>بخور می از کف ده ساله طفلی<br/>نگار آتا بوسم آن کف پاک</p>   |
|  | <p>ز خورشید رخت در جان کوته<br/>که آن نور است در هتاب انداز</p> |   |
| <p>زین هبت آدم بحق شد بهم نفس<br/>کی زند حق پیش نا محرم نفس<br/>ز در جان عیسی سریم نفس<br/>صبح چون زو نیر عظم نفس<br/>چون زو اندر زلف خم در خم نفس<br/>هست از ما زنده خست در خم نفس<br/>پس مزن در پیش لا علم نفس</p> |   | <p>حق رسید اندر تن آدم نفس<br/>از ملائیکه سر آدم به نفست<br/>حق از آن نفسی که در آدم رسید<br/>ببده شد عالم بیکدم بیدار<br/>باغ از با و صبا شد مشکبار<br/>گفت در جان و دوش حی لایم<br/>کوهای آتیند از این قبل به حال</p> |



نست جز ذات خدا پید او پنهان هیچ  
حق شناسان و د عالم را همه کج فکس

|   |   |
|---|---|
| <p>همچو فی نوخت جازا صبح یارب شکر<br/>آمد از امکان و جیب کاروان ساغیب<br/>دوش شهر دل با دزد و آورده بود<br/>گفتش ز وی پیرای پادشاه این جان<br/>با دوش شہات خواهم کر نشد و عرق<br/>شش جبه عرق است در دیای وحدت<br/>فاذکرونی گفت اول یاد کرد و آخر ما</p> | <p>از لب جان بخش نالی میرد جانها نفس<br/>نالہ اشیا بود در کاروان بانگ جرس<br/>دیدم نشہ را که ہم خود دزد بود و ہم<br/>لقت گوهر را چشم غیر میو چشم نه<br/>کرد و زلف خویش طر حشر داده پیل و فرس<br/>قطره باراد محیط عشق بود پیش و پس<br/>میش این بار از ان حضرت بنا شد تمس</p> |
|---|---|

گو بهیا بر رخ چارم رفت چون عیسی بم  
دل که گدشت از خیال شہوت و همس

|   |   |
|---|---|
| <p>عشق داریم بدیدار تو ای جان بویا<br/>مردم دیدہ عشاق تو را می نمیم<br/>عشق دریاست بر او هر دو جهان<br/>روی از آئینه هر دو جهان است ایل</p> | <p>نختم از غم دیدار تو جاوید آن پس<br/>روشن است از نه خسار تو چشم پس<br/>جان با بحر محیط است و تن خاک چو نس<br/>دم فرو بند و در آینه اندازد نفس</p> |
|---|---|

عشق داریم  
مردم دیدہ  
عشق دریاست  
روی از آئینه



فصل  
در بیان

بسکه کوهی بهوای تو بگریه چون آب  
رو و از دیده او دجله چون عمارت

شد روان از دیده من بحر عمان و من  
افتاب و ی لا شرقی ندا پیش و پس  
یعنی جزا و نیست باقی درد و عالم پیش  
رلف او دزد آمد و چشم سیه کاش عس  
نعل او خند ان شد و گفتا منم فریاد رس  
گفت خود در بگذران از هر چه هستی بوالهوس  
گر و حلوا ای لب لعنت چرا پر دس  
اکی گشته از دوزخا خوشید و ی خوش

تا شدم از راه دل در شوق او آتش نفس  
هر طرف کردم نظر او بود پیدا و نهان  
کل شیئی با کف الا وجهه تفسیر حسیت  
و چه ترست بیکه در شهر دل بار و زود  
کردم از دزد و عس فریاد پیش خال او  
همچو مرغ نیم سبیل پر زدم در خاک و خون  
گفتش چشمم چه محرم نیست بر روی شما  
گفت خورشیدم من و کونین فرات

تعبیر  
و ی خوشید

گو بیا سر بر زان جان تو ماه روی دوست  
همچو گل کوس بر بار دخی مثل از خار و کوس

زانکه تعبیر کلاش ز ازل کرد نیاس  
گر دولت جمیع کنی در غم و شتر و سوس  
بی سیاهی دوات و قلم و بی قسطا

ختم قرآن خداست از این رو برنگ  
مصحف حضرت حق را تو متعبر باشی  
کرد تعلیم خدا علم لدنی جان را

نسخه  
از ان رو



نسخه  
همین

نسخه  
پنجغره

نسخه  
در دل جان  
لبانت

دریش

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| علم تو حید بدان علم نظر میاشد      | که خراوشی چ نه بینی تو بادارک و قیاس  |
| وقت آن شد که بجان از د جهان شو     | بدر دل نشینی همه عمر با پس            |
| بخوری آب حیاتی که ز جان شد جاک     | آشوی زنده جاوید بخضر و الیاس          |
| تاج شاهی مطلب بنده درویشی باش      |                                       |
| کوپی شکر کن و شاه شوارق و پلاس     |                                       |
| سمرقین تو شد رشته جان همه کس       | لعل و یاقوت لبست قوت و ان همه کس      |
| تا تو آب و هن انداخته در دل خاک    | پر شد از شهد و شکر کامه و خوان همه کس |
| بسکه ذکر دهن و شکر لبش کردی        | گشده از هر دو جهان نام و نشان همه کس  |
| گر قریب تو مرا راند از این در کفیا | گشته ام خاک کف پای سکان همه کس        |
| چون تو داری نظری جانب کوپی بقین    |                                       |
| هست اندر حق او نسکر و گمان همه کس  |                                       |
| ایدل از درد و غم جانان میرس        | بر مهید وصل از هجران میرس             |
| نوحه میکنی سیم چون از درد دل       | در سر شکست خویش از غلوفان میرس        |
| همچو ابراهیم در تشنه شین           | پس چو اسمعیل از قربان میرس            |
| باش چون ایوب در رنج و بلا          | صبر کن در ویش از کرمان میرس           |



هر دو عالم غرق محبت است  
 است لا تقطروا یا دار  
 سابق آمد رحمتش بهشت او  
 در رخ و نقش که او روز و شب است  
 حق بهمانیت او و ارغم  
 طفل میرسد و نوهم خود دمام  
 مخلصان از او بر شش باشد خطر  
 گشته تیغ بیان شو با چو ما  
 دل بزلت و عارض انما بند  
 در دل او شین و ویدارش بین

در میان رحمت رحمان میرسد  
 از فریب و حیل شیطان میرسد  
 لطف شد از قمر از رحمان میرسد  
 محو شد از کفر و از ایمان میرسد  
 به سر خوان خدا همان میرسد  
 پیر شتی از دم مردان میرسد  
 رحمتش عام است ای نادان میرسد  
 وز خد نک غنره خوان میرسد  
 در میان لاله و یکسان میرسد  
 در بهشت عدن جاویدان میرسد

روح انسانی است مرآت خدا  
 پیر شتی صاف شود انسان میرسد

چون تو سیدانی زور دما میرسد  
 کردن جانها بزلت بسته  
 مردم چشم منی در چشم خون

حاضری از ناله شبها میرسد  
 از جنون و شورش و سودا میرسد  
 وز سر شکست دیده دریا میرسد



چون بیدی چشم روی لقیار  
قل هو الله امد وصف خدا است  
یار سرنائی و جان سرنای او است  
در و بعل او است بحیثیت  
ابروی او قاب قوسین وی است  
مصطفی را بین چو ماه چارده  
لا نشد الا و الا لا نشد  
و ان نفخت و فیه من وحی که پست

دم مزین افشند و غوغا پیرس  
آه آه از شاه یکتا پیرس  
همچونی بنواز و از سر نام پیرس  
جان بده و ز یحیی الموتی پیرس  
در شب نقش تو از ابروی پیرس  
گفته شد تفسیر از طه پیرس  
محو شد از لا و از الا پیرس  
در حکایت های روز افزا پیرس

کو هیا در جان جمالش آیه بین  
پس چو نابینا مرد و سر جا پیرس

ما کردیم ز سودای پریر و یان پس  
لبیل روح مراد چمن باغ جهان  
غده لب سحری کریم کنان میگوید

نخنه دل ز تنای رخ جانان پس  
روی او سترن و خط خوش بیان پس  
که دلم را بجز گاه گل خنده ان پس

تا به بیند همه اسماء و صفات خود را  
پیش ویدار خداوند دل نشان پس



جان که شد یوانه دل تیر باید کردش  
هر که خواهد آفتاب وی او بیند صبح  
رویت اید آفتاب زلف سبخت حل  
پیر اگر خواهد که یابد کام خود از نوجوان  
هر که قربان شد ز تیر کشش آن ابرگون  
دل که در علم نظر کامل شد از چشم حبیب

در سرفستان نخبه باید کردش  
در دل شب همچو نه نخبه باید کردش  
تا به کی باشد که او تاثیر باید کردش  
حسنت آن لب شکر در شیر باید کردش  
دیدم را آماج گاه تیر باید کردش  
ایتی از روی او تفسیر باید کردش

کوہی سرشته از بهر دو چشم انزال  
گشت در کسار چون نخبه باید کردش

عین یکدیگر بدیدم ابتدا و انتهایش  
و هو معکم گفت از این وفات میگویم  
حق است و ربکم گفت همه جا نهای  
رحمتش عام است از این و خاص را باشد  
روز روشن و شنی آفتاب و ماه شد  
حاضر است آن یار در دل همچو جان روشن  
موشان خوششید چون قره در قفس آورند

جان عارف فارغ آمد از لباس و از محاسن  
در مقام وحدت از خود من می نیم جدا  
زان کشند اهل و قایم بسته در عالم بلا  
نسبیا و اولیا افتاده اند از ابتلاش  
سر به چشم جهان بین همه شد کپاش  
از چنین حضرت که می نپند تو را فل مباحث  
کوہیا جان باز پیش و ابر و مردانه باش

۱  
که او نخبه

۲  
نخبه  
زان نوجوان

۳  
نخبه  
به تیر

۴  
نخبه  
دل که در علم نظر مایه  
شد از دیدار او

۵  
نخبه

زان لباس و زان  
معاشش

۶  
نخبه  
حاضر است آن یار  
در دل همچو جان روشن

۷  
به بین

۸  
نخبه

۹  
پاکیزه باش



نسخه  
جبت

نسخه  
ادراک علم تقوی

نسخه  
از می

نسخه  
چه میکنی دلخوش

نسخه  
که بود در دل  
خورشید

نسخه  
خت

نسخه  
که بود بر بکر

آمد آن دایر قلندر پیش

سخت ادراک علم و فتوی را

ساعری پر شراب احمر کرد

تا بدیدم جمال ساقی را

فایز از صحت و عمارت و شش

بی ارغوان چون آتشش

لب او گفت بی ومان کیش

شدم از چشمهای او سرخوش

دید ساقی که خورده شد جامی

گفت کوهی تو میکنی خوش خوش

دارم از رنگ رخت در دل و جان تش

هم از آن شمع که روشن شد از او هر دو ن

دیدم از نور رخ ماه تو ای سر بلند

آتش مهر تو تخت سانه دل منک بخت

هوای گل روی تو بدیدم در باغ

از غرغ رخ خورشید بیان آیت

منیت در شعله خورشید بیان تش

دید از شاخ شجر موسی سران تش

هست در سینه خورشید در خشان تش

دارد از رنگ لبت لعل خشان تش

بود اندر بکر عجب خست آن تش

کفر لفسین تو زود در دل بیان تش

بیک از نور خست سخت درون کوته

بر و از آه و شش شمع شبتان تش

هر که جوای کرم آمد کرم می باید تش

در ره رزق خدا از هر قدم می باید تش



# دیوان بابا کوہی

۹۱

سودا باو

نسخه ۱  
غش خوان بچو

نسخه ۲  
ترک سودا باو

نسخه ۳  
زانکه دل راجا ودا

ترک سودا باو فکرش و کم پیش  
ز سر زلف سیاه خود علم می باید  
قوت جان آراه و شک و غم پیش  
دل که اورا جاودان باز نعم می باید  
اگر از آن لب ساغری و بدم پیش

هر که قانع شد بدو عشق جان بچو ما  
تا سودا الوجه فی الدارین او باشد دست  
برای قوت لب بجوی جان بخش حبیب  
با غم جانان باید ساخت در دنیا و دین  
و مصلحت باید زدن بی یاد آن دلبر دمی

نسخه ۴  
جور و شتم

وانکه چون کوہی فقر و فاقه بسیار زدند  
صیر همچون کوہی در جبر و شتم بسیار شد

نسخه ۵  
از دیده

نسخه ۶  
می بین

نسخه ۷  
ما بچو بسیار فتم

نسخه ۸  
مدام ای دل

تالذت جان یابی از شیوه شیرینش  
میروی و بهیم چنین از بیل و شرفش  
مانیز عیان دیدیم در آینه آئینش  
ما بچو بسیار فتم در تیر و پالایشش  
مستم مدام ای دست از باوده و دوشش  
یا دارا اگر مردی زان بخشش پیشش

اورا بدو چشم او در دیده همی بینش  
در گلشن وی او چون باد صبا بزم  
در آینه جانها آینه رخ خود بیند  
جان بچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او  
جامی کفیم بنهاد و خورشید صفت روشن  
از کتم عدم آتشا بخشید وجود ما

نسخه ۹  
عشق تر

خون از مرده پیاورد کوہی چو عقیق است  
تا دید که می خند و لب لب رخسارش



نسخه  
بایدت و اول

رو بوی

نسخه  
میکشد یخدا  
بر صراط مستقیم

نسخه  
مذاوی

نسخه  
ازان

نسخه  
بدودی زلف اورا

نسخه  
در کشت

ورره عشق و لا و اوانه و غافل مباحث  
مرک حق است بی سپر گرا حقیقت واقعی  
علم الاسماند استی بدان سلم نظر  
سرمارغ البصر دریاب منکر هر طرف  
عالم لاهوت ایدل منزل و ما و ای است  
کی شد مد خدا از موی پیشانی تو را

تا بد و و اول شوی در قید بل مباحث  
بطل آمد زندگی و سر این بل مباحث  
ذات رانی بین چشم ذات پس جابل مباحث  
در چنین حضرت تفکر این آن غافل مباحث  
رو بام نفس ناسوتی و آب و گل مباحث  
بر صراط مستقیم از هر طرف بل مباحث

جان بجان و اول مد هست تن فرنگ  
کوہیا بر خیز از ره در میان جایل مباحث

ولم در بند زلف تبت لبهر نجاش  
بسمانی دل مار اندازی جو جگر خواری  
بیک حالت نه می بینم دل صد پاره را  
چو خورشید از گریبان همه ذرات میریزد

نخوان و سل خود و تباشان پس ای همه بچو نهما  
چو پروانه از او کردی شمع چهره برایش  
چو زلف و خال خود داری کنی جمع پریش  
بغیر از او که سیر و دیگر کرد و مانش

بزدی زلف او در اسحر گرفت و در هم  
چو کوہی با صبا شد دوش و درین بگفتاش

انما در آمد از درم دوش

از زلف دو سلف کرده و کوش



# دیوان بابا کوہی

۹۳

نسخه  
۱۰۴

|   |   |
|---|---|
| گفتا که نمیکنم سلامت<br>این گفت و نقاب را بر آنداخت<br>بر خاک فدا دم و طپیدم<br>انگاه سمر ز خاک برداشت<br>گفتم نیا میت بیا لم | اما چو تو کرده خراموش<br>از روی چو ماه و زلف پوش<br>از باد و وصل گشته بهوش<br>لب بلب من نهاد و خاموش<br>گفتا که مرا بخت مغروش |
|---|---|

کوهی چو شب کشید زلفش

خورشید نمود از مهر و روش

نسخه  
مجموعی

نسخه  
زهره قاصص

|   |  |
|---|--|
| کریز از بلا بجوشی خلاص<br>هر که را گشت عشق مردم خوار<br>بپرند عاقبت به گلشن وصل<br>رحمت کرد کار چون عام است<br>قرص خورشید در سماع آید | حق چه فرمود لالت حسین مناس<br>لکشد خویش را بی پای قصاص<br>جمله مرغان روح آوا قصاص<br>عام را ز جنتی هست تمام انخاص<br>زهره قوآل و ماه شد قاصص |
|---|--|

مصحف روی او به مکتب عشق

خواند کوهی بید زار خلاص

|                                  |                              |
|----------------------------------|------------------------------|
| ار حجب های تعین دل اگر یافت خلاص | در حرم حرم عشق شود خاص انخاص |
|----------------------------------|------------------------------|



|   |  |
|---|--|
| <p>در وصلش بکف آور که جهان پر تو اوست<br/>         پیش خورشید چاش که همه پر تو اوست<br/>         همه رگشت به تیغ مره آن ترک چکل<br/>         نص حکمت بود اندر دل آدم ای جان</p> | <p>جان که در بحر دل دیده شود غم<br/>         پیش همه ذرات جان شد رقص<br/>         به یکس انداز آن بت قمار قصاص<br/>         نام خود را به نیکین سر کنان قصاص</p> |
| <p>اشک کوئی ز سرخ است و آن رخ زرد<br/>         قلب اگر بود اول مثل پیر صاص</p>  |  |
| <p>جوهر آمد جان و بیم ما عرض<br/>         بحر جان را بی سر و پایا شتم<br/>         نفت آلا جوهر آمد جان پاک<br/>         کی عرض قائم بود در یکرمان</p>                          | <p>عشق جوهر حبه اشیا عرض<br/>         بحر جوهر و آن گفت دریا عرض<br/>         کی توان گفتن که جوهر یا عرض<br/>         گر نباشد ذات جوهر یا عرض</p>              |
| <p>کو هیا وانی که جوهر ظاهر است<br/>         هر زمان چنان پیدایا عرض</p>  |  |
| <p>از اضافات کرده ایم سقا<br/>         در جهان ساختن بنان جوی<br/>         چاه روح را بدوخت خدا</p>   | <p>که نداریم درد و کون سقا<br/>         فارغ از سبزه ایم و از خنجر<br/>         نه بتراف و سوزن حیا</p>  |

نسخه  
 جان چو در بحر  
 دل بیدن چون

نسخه  
 همه داریم سجود

نسخه  
 نقش کند

نسخه  
 روشن بر رخ

نسخه  
 قلب اگر بود  
 اکنون مثل پیر



|  |  |
|--|--|
| <p>موی پیشانیم چو حق گرفت<br/>در ره وصل سالکان گفتند<br/>همه پسران بر این بودند<br/>سوخت بر آتش فنا عارف<br/>بهشتی فروخت یک لقمه<br/>هر که اورفت در پی شیطان<br/>چون در آید بجانه دل دوست<br/>پدر ما است آدم و حوا</p> | <p>در پی یار سیر و مسمی<br/>هست و وزخ پل و بهشت صراط<br/>نوح و یعقوب و یوسف اسباط<br/>چوب مساکن و خرقه مشاط<br/>هست شیطان ازین همه خطا<br/>در خطر افتاده از این خطا<br/>غیر حایز انجیر و دست لیاط<br/>از حوا زاد انجیر اسباط</p> |
| <p>سبکه بستی خیال خال و خطش<br/>کوهای پای قلمش کی خطا</p>  |  |
| <p>جمله توئی و من نیم نیست در این میان غلط<br/>نیست اگر آنه تا که کنار گیر مست<br/>در دل ما خدا بود همه بیان بحر جان<br/>باز سفید روح بین در بر و جوی طبع<br/>گوش گشاد و دید ما شرح غمش شنو پیا</p>                    | <p>برخ است دیدم هر دو جان چو خیال و خط<br/>هست سبط را بگو طرف و کنار یا وسط<br/>جسم چو زورقی بود جان تو شد لیاط<br/>نفس بود رفیق تو و تر و خشک همچو لیاط<br/>تا که بیان کنم رسی شتا از این منط</p>                               |

نسخه  
آبستار  
نسخه  
هست و سبط  
نسخه  
روح بود لیاط  
نسخه  
نسخه



|  |   |
|--|---|
| در بیان خسته و پیل زمین  | تمام همان که میسوی در این است   |
| در این غل تنهات  | کوتهی خسته دل بجان گشت مجرد از جهان<br>تا که بدید بهیت ذات و صفات با حفظ  |
| <p>لوح محفوظ است اسم بحفیظ</p> <p>دشت از نه تا ببا هی را نگاه</p> <p>در بلا و عافیت محفوظ شد</p> <p>بکشتب از ریب المنون بگر ختم</p> <p>معنی جف است که کشف دل</p> <p>ما رمزد و از محبت بر خلیل</p> <p>یوسف و ایوب و یحیی در بلا</p> <p>یوسف اندر چاه و عیسی با پیدار</p> <p>چون محبت شد نبار اندر نهان</p> <p>عرش و کرسی و زمین و آسمان</p> | <p>حافظ اسم است اسم بحفیظ</p> <p>در پناه خویش اسم بحفیظ</p> <p>هر که دعوت کرد اسم بحفیظ</p> <p>در خواص النخاص اسم بحفیظ</p> <p>بسکه جان را خواند اسم بحفیظ</p> <p>گشت گلشن هم با اسم بحفیظ</p> <p>در سبب ایشان بود اسم بحفیظ</p> <p>خواند او از صدق اسم بحفیظ</p> <p>پروه وارش بود اسم بحفیظ</p> <p>بر قرار آمد اسم بحفیظ</p> |
| اسم شد عین ستم کوهیا   | در صفات و ذات اسم بحفیظ   |

نسخه  
در رخ همچو شعله  
نسخه  
تا که بدید بیکان  
ذات و صفات  
را فقط  
نسخه  
حافظ روح است  
نسخه  
از بلاهای خدا  
محفوظ شد  
نسخه  
یوسف و یعقوب  
یحیی در بلا  
نسخه  
یوسف اندر چاه  
در زندان امام



|                                       |   |
|---------------------------------------|---|
| سوخته از آتش خساره دیوان چو شمع       | در میان آتش با دیده گریان چو شمع        |
| آفرین بر سوز و ساز ما که شبها باران   | شمع گریان است و ما را دولت چو شمع       |
| خانه روشن گردد و جانم شود روشن چو ماه | گر درانی از در تارک درویشان چو شمع      |
| راه صیلت باز یابم در شب زلف سیاه      | اگر کند بر من شبی وی تو نور قیام چو شمع |

نسخه  
مارا هر دو لیب

کوهیا وقت است که ماه خورشید روشن شود  
چند خواهی سوختن از آتش بهجران چو شمع

نسخه  
از آتش سوزان

|                                 |                                      |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| همچو رغن سوخت جانم ناشد ی و شمع | بر سر هر شبی تا صبحم در پیش جمع      |
| کرمتنای وصال یار واری پیچو ما   | باید از دینی و عقی بر گشت از چشم جمع |
| از نوازل میشود حق بنده را بشوید | هم گلم هم شرمش سبب نگاه شمع          |

کوهیا شکر خدا باری که از روز ازل  
آفت از خورشید روی ماه بر بوی

نسخه  
علم جامع

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| هزاران آسیرین بر صانع صانع | که کرد از نور و ظلمت نور جامع |
| منم مجموعه ارض و سموات     | که روح قدیم اصل تباریع        |
| میان چار عنصر آفتاب است    | چو شمع از چرخ چارم گشت لامع   |
| چو عکس آفتاب آن جمالم      | از آن گشتم بوسل با یرطامع     |

نسخه  
که روح قدیم  
تباریع



گشت قانع

نیمه

علا دین

نیمه

مذبان

نیمه

پو کوهی

نیمه

مردی بر سر

گفت پیش نواز

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نیمه

نزار و محفل ملک ذات پاش

علا ده آینه دل را که از حق

اما آن سینه در دل خداوند

چو انسان کوش جان اگر دسامع

کار دنیا همه زرق است و فریب

مغنا ساینم که عالم بجوی نیست

راه از زهد و ریاء و رند ان صبح

موکشاش بزیات درایم چو چیک

بوصالت نرسد هرگز و اصل نشود

عالم از دور و تو هر دم بعد نیست

همچو کوهی مجیدان و تن و فردیم همه

تا اگر قیام رخسار تو چون ماه شعاع

چرخ چون سکه خورشید بر او در شعاع

زاهد و عابد و صوفی طبت نیست شد

لکن الملک تو کشی و ز خود نشود

گشت روشن که جهان ست رخ

باده خوردند و گشت کسی امنا

خز تو که بود ملک تو چنان که دور



کوبیا ناله مکن بر سر سنگ چو کبک

کود است افغان تو بسیار صلح

ما چو داریم نیمه دست دلد از طمع  
دل هر ذره که داریم لبید و لبازی  
من دیوانه بیدل که ندارم زروسیم  
زاهد اندر هوس لعل لب می گونت  
تا کنده کل بصر مرد مکت دیده ما  
یار ما خنده کند بارخ به تاشب و روز

لبیل از حضرت تا کرد بکار از طمع  
دارد از طلعت خورشید تو انوار طمع  
کرده ام از لب طالع بخش تو صبار طمع  
کرده از صحرای بادیه خمار طمع  
کرد از خاک سرت چشمم گهر بار طمع  
دارد از عاشق خود دیده خونبار طمع

اگر کسی راز کرم های تو چشم طمع است  
داشت کوهی غطا های تو صبر بار طمع

دارم زلف خال تو در دل هزار دماغ  
به استان خاک تو ای سر و گلعدار  
پرو و دام سبب عدشه باز روح را  
ایدل بقول سید کونین کار کن  
بر باد چشم آهوی سرتست آن غزال

جانم سوخت ز آتش وی تو چون چراغ  
مارا فرغت هست ز گل های صحن باغ  
تا بر کند و دیده این بخش به کلاغ  
ز از و که بر رسول نباشد بحر بلاغ  
کوهی تو را رسد که نمی بر باغ و راغ

نسخه  
ما چو داریم  
نسخه  
لبیل از حضرت  
نسخه  
دل هر ذره که  
داریم  
نسخه  
دارم از  
نسخه  
زاهد اندر طلب  
نسخه  
کرد از خاک  
نسخه  
بیت سره سحر  
طمع  
نسخه  
یار ما جلوه کند  
نسخه  
هر کسی راز کرم  
های تو چشم  
غمی است  
نسخه  
بر دول



در گلستان روی تو برک و توایر باغ  
بخشد نسیم از سر کویت عطای باغ  
تقری و غنایب چمن شد که ای باغ  
آمد بگوش حبله مرغان سلاهی باغ  
باشد ز جام با ده صافی صفای باغ

باشد ز سر و قد تو شرم هوای باغ  
چون خاک استخوان تو فردوس حنیت  
آود غنچه ز لبها و کمره گشاد  
از وصل خوشی تا گل صد برک جان داد  
باغ دل است گلشن مستان سجدا

نسخه  
هوای  
نسخه  
از لطف خویش  
چون گل  
صد برک شکفت

کوهی اگر چه از چمن باغ فارغ است  
گفت این غزل چو بیلستان سلاهی

خدا شد ساقی بخت با انصاف  
تقیم بختیم خود کرد او صاف  
نیای بی قلب ایدل پیش صراف  
نمی بایستی همه پر کار بر نواف  
از آن سینه کرسی فزاید کاف  
اهران علمی که میدانی بود لاف

و لم خود جان جان شد با ده صفا  
لبالب سید به جام طهورا  
ملک میشد برای لفت جانها  
بد و نقطه چشم تو راه است  
ز امر کاف و نون موجود کشت  
بغیر از علم تو حسب خداوند

نسخه  
و لم شد جان

نسخه  
چشم تو راهی است  
که می بینی همه پر کار  
چون قاف

نسخه  
موجود گشتیم

چو غنقا شوختن ان کوهی مردم  
که سیرغ است روح و جسم چون قاف



# دیوان بابا کوہی

۱۰۱

دوش بخوابیده ام حضرت نخته لطف  
شمع صفت بسوختی شب همه شب مرا حتی  
هست غذای روح تو ذکر خدا میان جان  
ایمن اگر شود دولت از یک نفس بدیر

گفت این لطفش خود ما بر می عرف  
هر چه کرده بگو عمر شریف خود تلف  
چون حیوان چه مید و در پی خوردن علف  
لطف خدا بگوید پیش میا و لا تحف

کوہی خسته دل چو شد عام لباس طلب  
از رخ آفتاب جان چه کند رسید بر توف

حمید آسا جان کافر کیش در روز مصاف  
همچو کرم پیل بر خود نمی تنی از جسد و آرز  
باد صافی نوش ای شایان صاف من  
آفتاب وی ساقی من که جام می بکف  
و چه لطف است اینکه خاص و عام اسامی  
ایدل دیوانه تایی ز وصل و خبر

ذوالفقار روح را ایدل بر آواز غلاف  
عسکری نیتی در خانه دنیا مصاف  
تا شود این دل از که ورت صاف صاف  
همچو خورشید است گرد بزم ستان طواف  
تا نوشد از کف اومی منیدارد و معاف  
سینه را از در جانان شرحه شرحه کن شفاف

کوہی طاقت نداری تا به غنی خیال  
در پس دیوار تا کی میزنی علف کراف

هر که شسته شهوت نشود رنده عشق

ز سید چ بوی دولت پانده عشق

نخته  
عمر عزیزا

نخته  
از بی  
بر نفس خویش

نخته  
از رخ آفتاب جان  
در دل وی رسید

نخته  
چندین پی دنیا با

نخته  
از ساقیان پاکین

نخته  
مین و جام می

نخته  
سینه را از عشق طاف  
سازند دم شکاف

نخته  
اگر چه سینه



|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| عاشق آنست که او شهوت خود ر کشید | تا چه خورشید شود تیره و تابنده عشق |
| چشم حق بین بجز از وجه حق ندید   | هر که را داد خدا دیده بیند و عشق   |
| دیده بر دوزر شهوت بخشا چشم خیال | بر بندر باش تو از غیرت پاینده عشق  |
| شهوت خواب و خورش قسم بهایم آمد  | روح بجا نب اینها هست چو شونده عشق  |
| جمع چون حال بکنج لب خوابان نشود | دل که چون لعل تیان نیست پکنده عشق  |

کوہی از شمع رخ یار چو پروانه بسوز  
تا نگویند تو را عاشق ترسند عشق

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| ناچو کشیم به تیر مشرہ یار عشق     | شد دل سوخته پر در و دگر خوار عشق     |
| دو جیب از اہمہ بر آتش سوزان فکنده | ہر کہ شد از دل و جان برخ ولد اعا عشق |
| یار ماروی چو خورشید بعالم بمبود   | ہمہ ذرات جہانند بدیدار عشق           |
| محرم روی تو جو چشم تو تواند بود   | چون شود برخ زیبای تو غمناک عشق       |
| لبس از عشق گل ارنالہ کند خوش باد  | ہست بر نالہ لبیل دل گلزار عشق        |

کوہی از دیدہ خونبار فغان کن کہ خدا  
ہست بر آہ تو و گریہ خونبار عشق

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| خوار خمار یار شعلہ لیلی | تا دلم شد عشق دوست فراق |
|-------------------------|-------------------------|



مؤمنان خدا چو اخواست  
پیش یاقوت او و ولید  
ز در قیاب تو بردم اسنک  
بجز دل موج خون با موج رساند  
تا آید باو عشق هر هم  
رقم از وادی هر کس بران

منم و در و او کار تفسیق  
یا قتم در میان هر عشیق  
بگشت او چو پرده است و قیق  
که در و عالم در او شده قیق  
از دل و جان رفتی شد قیق  
تا رسیدم منزل غایت قیق

رقم  
نم

هست در غار سینه کو سینه

روح چون مصطفی و دل صید

بحسن خودش او دلدار عاشق  
کمی بسی شدی و گاه محزون  
چه اول قتل هوای او و احد خواه  
زلف و روی او بخت در باغ  
دلیل راه ما شد آفرینش

که از ایت جز او یار عاشق  
نهی عذر آشتی و گاه و آشت  
بوحشت در غیبت کجاست خدایق  
گل صبر ک در میان شقایق  
بخالتی راه برویم از شقایق

چه کوهی فتنه ای و دشت در میان  
برآمد از دل او صبح صادق



# دیوان بابا کوہی

۱۰۴

بجز دل  
مشق

بجز دل  
مشق

برزخ جامع میان خلق و حق  
مبتلا واحد بود موجود و ار  
شاهد لولا ک آمد رحمتہ للعالمین  
در مقام ملی مع اللہ تربیت کے دشواری  
کرویشش این علم لدنی بی سواد

بجز محمد نیست برخوان این سبق  
زان بفرمانش ہمی شد ماه شق  
تا امور شرع دین نہاد بخندین سبق  
یاد از وی تربیت نفس کہ باشد مستحق  
نی سیاهی و دوائی بود بخانه و ق

گوہیا در مکتب عشق خدا تسلیم گیر  
بجز دل بریان منہ پیش معتمد بر طبق

ہستم از علم نظر دانای حق  
جسم چون دار ہست و جان منصوب  
ہرچہ موجودند از بالا و پست  
معنی کفو احد وانی کہ چست

چون بچشم حق شدم بنیای حق  
زان انا الحق گفت و شد گویای حق  
قطرہ مجوند در دریای حق  
نیت بجز حق بیکسبت ای حق

ہم بکوش جان شنیدم صمیم  
ہست کوہی جان نشان جابی حق

ہمچو دیدم شبی دیدار عشق  
مصطفیٰ البجار ثم اللہ ارکفت

بود حورشید و فلک زانوار عشق  
جملہ ذرات از این شد جبار عشق



# دیوان بابا کوہی

۱۰۵

|  |   |
|--|---|
| <p>کل یوم هو فی شان ایتی است<br/> حتده زویر گریه ام مانند برق<br/> هفت دوزخ یک شهر باشد این<br/> هشت جنت بوستانی پیش است<br/> عشق از اعلی و اسفل برتر است</p>  | <p>هست ذات پاک او در کار عشق<br/> تا بیدم چشم گوهر بار عشق<br/> از دم سوزان آتش بار عشق<br/> از رخ وز لعلین عنبر بار عشق<br/> دار و از پستی و بالا عار عشق</p>  |
| <p>کوہیا در غار دل میاش خوش<br/> حسن خوابان است یار غار عشق</p>  |   |
| <p>روحم از عالم امر است و تن از عالم حق<br/> نخند درک حدیث من مجنون عاقل<br/> جان چونوح است ز طوفان بدین گین<br/> همه ذرات چو منصور انا الحق یون<br/> چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد<br/> در طریق بنوی شر حقیقت دریاب<br/> حکمت حضرت حق بین که جهانرا<br/> باش در بحر وصال ازلی وابدی</p> | <p>جان ز لا الهوت بود جسم ز ماسوت الحق<br/> زانکه باشد سخن سر معانی مطلق<br/> هست در بحر حقیقت دل پر خون فوق<br/> گر چه علاج تو از گوش براری سوتی<br/> ماند در علم نظر عقل تو جابل احمق<br/> نیست جز شرع نبی خانه دل ارونق<br/> کرد قائم به قضائشی جانان به تنق<br/> ایچو کوہی ز وجود و جہان مستغرق</p> |



تا به بنید او تمام پروی آنه یسک  
در سجود افتاد و هر دم بجز عبادت

بسیار داند جان در کنج خلوت شسته ایم  
و یک سودای تور بختیم ما از آب چشم  
شمع رویت نامتور کرد عالم را هنوز  
من که در دریای وحدت غوطه خوردم

نسخه  
تا به هم از لب  
جان بخش اند  
خسک

تا به هم از لب جان بخش او و لبر شک  
منیت اندر منج ما بهیج جز آب نمک  
ماه و خورشید در روشن از نور انوار  
جان ما چون نسوس آید جسم مانده

رست کوهی از من و ما تا جمال حق بدید  
منیت از این خلق این نامه ریشک

دارد از جان دل بالعل اوصد گونیک  
چون تیر چشم او گشتم حسته کشته باز  
چون سواد الوجه فی الدارین ما کردیم ختم  
عشق چون دریا است روی من گشت درون

بسکه از چشم سیه با ما کند ستاره خنک  
دوستان تا بوت ما سازند از خوب خنک  
نیست دل آورد و عالم هیچ فکر نام و  
در گشتی عالم را دم او چون بنک

گفتش که بی پادشاه دست گیر  
گفت چون سر میرود در راه ما باری

زین و نیم و خورشید و ماه تا افلاک  
براق شاه لولاک بسته بر قواک



شروع حدیث محمد ایت برپا گفت

بشکل اعور و جال کور شد ملهیس

وجود را وحش را و ند هر چه موجودند

رقیضت سی حق برو و کون موجود

نقش غیر حیان را که عکس است

بدان هو انکے سرمد عیان مریض ہیں

فصل ساقی باقی در امام حسین

مختصر است و مخصوص زبان فارسی

خدا ہی راہ باریک پس خود را

چہ زویدیدہ شیطان رسول محمد صلی اللہ علیہ وسلم

زنور ظاهر لولاك وخطه افلاك

وگرنه در عدم محض بوده اند بلکه

باب ویدیه و آیین و عادات

چونکه در این کتاب که کرده ام مدتها

تتمتع به این شهر و این ملک

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه استعانتی

ولیکے در توحید پر و چالاک

نظر و اردبوی باشد عیا<sup>ت</sup> بخشاید

بروز او افتاب است و شب چو ماهی

حدیث ما سواتر را به من گویید

شدیم از باد بعیش همه مست از می و مست

درون خانه دل را صفاده گوشه جان

منو و از سر گرفته و فی الحال فرستاد

همه ذات می بیند از شمار توانا که

آه تو خدایم کیوندا آن خسار نهایی

زلب می میرد چایزای عیال تر است

انا الحق میرے دیدار و دیوانہ نما کی

مزار و دیدار او و ملاقاتی که بنیدری می کرد از یک کتب ذره می بینیم و دیدار شما یک



# دیوان بابا کوہی

۱۰۸

|   |   |
|---|---|
| زکف دل برون قش نیشاید نشین کوه  | تو را در غار دل چون است یار غارتنه  |
|   | <p>حلقه عور بود فصل ای بهار آن کسینک</p> <p>چتر درویش بود موسم باران کسینک</p>  |
| <p>پادشاهان جهان جمله ند می پوشند</p> <p>گر نشد حلقه بگوش در درویش صبق</p> <p>چون بزنگار دوزلف تو میان در بند</p> <p>آدم از جنت فردوس چو برخاک افتاد</p> <p>چونکه بر سحره فرعون عصا شد ثعبان</p> <p>پیش رسید کجوتر حقیقت آورد</p> <p>در میان همه مرغان چمن از سر صدق</p> <p>بلبل از بال و پر خود چو قبا در پوشید</p> <p>تا بگیرد سرگوشی برار باب طریق</p> <p>طلسم و صوف و بقولات شهبان می پوشند</p> <p>من بختیسانند فقر و فاقه می پوشم</p> <p>پیش دیوانه و لال هست ایدم حلی</p> | <p>گرچه پوشند ز عشق تو که ایان کسینک</p> <p>از چه پوشید بگو شاه سواران کسینک</p> <p>خرقه فقر بود در بر مردان کسینک</p> <p>موی شد بر بدن آدم گریان کسینک</p> <p>دشت از دلیر خود موسی عمران کسینک</p> <p>جبرئیل از نظر جمست رحمان کسینک</p> <p>دشت برگردن خود قمری نالان کسینک</p> <p>کرد از طلسم گل غنچه خندان کسینک</p> <p>ارضد ف ساحه در در دل عمان کسینک</p> <p>تو درویش به از ملک سلیمان کسینک</p> <p>دیدم ام بر کف خسرو دوران کسینک</p> <p>ز آتش عشق تو در کوه و بیابان کسینک</p> |

نسخه کف



|  |   |
|--|---|
| <p>پوست پوشیده به نظاره سیلی مجنون<br/>گفتش جان برسد ز پیمای شهاب<br/>پاکبازان جهان نیز نمده می پوشند<br/>منه و پشم ز قربانی سمعیل است</p>       | <p>کردم از موی سر خود من عریان کنی<br/>گفت پوشیم یکتگی زندان کنی<br/>بود این پاک نظر جانیه پاکان کنی<br/>سبب این بود که شدیش محبان کنی</p>              |
|  | <p>کو هیاهر که کفن از کینک خواهد کرد<br/>بگذرانند ز صراطش بحق آسان کنی</p>  |
| <p>روح اگر از چاه تن افتد بر اوج فلک<br/>بیچ نقصان نیست یوسف از چه دستم<br/>هم برنگ خود برار و صیغتی عادت<br/>خروج و حق عدم باشد یقین و استم</p> | <p>رحم کرد و ایزد بر او گفتند معات<br/>ساش آرد برون چون یوسف از بطن معات<br/>شد ننگ هر خیر می افتد بد برای ننگ<br/>در تعین عارفان هرگز نباشد هیچ شک</p> |
|  | <p>همچو زربکد از تشش زانکه در بازار عشق<br/>کو هیاهر طرف دارد و نظر ننگ محک</p>   |
| <p>تش آب است لعل و سیم و زرد جان ننگ<br/>سنگ چون در فطرت خفته و قابل دیدار بود<br/>خانه دارد دعدا از سنگ بر روی زمین</p>                         | <p>جوهری شناسد لیل کوهر پنهان سنگ<br/>نقد جان ابر محک و این بود بنیان سنگ<br/>حاجیان گروند هر عید می از آن همان سنگ</p>                                 |



|  |  |
|--|--|
| <p>قاف القرآن مراد از کوه مراد دوست<br/>آتش دار و دل شک از محبت نه</p>   | <p>هست لم کو هیا چون کاشه بر خوان شک<br/>واع دار و لاله بر جان از دل بر بیان</p>   |
| <p>بر معاون دست یار نه سرخ آرد<br/>هر که چون کوهی نشسته معتکف کان</p>  |  |
| <p>بانی خست شمع تا بجانه دل<br/>دل چو در صبحین تبت بچرخ<br/>و ده که سمرغ قاف قربت حق<br/>عش و کرسی و آسمان و زمین<br/>همه دل چو بی نشان شده اند<br/>غیر معشوق کس نمیداند<br/>چنگ و عود و رباب و بر باده<br/>از ازل تا اید که میگویند</p> | <p>خلوت خاص تو میانه دل<br/>پس مکن چرخ دل بهانه دل<br/>کشته چمنان در شیان دل<br/>غرقه در بحر بیکرانه دل<br/>نزد بچکس نشانه دل<br/>راز بچمنان عاشقانه دل<br/>پیش مستان بود ترانه دل<br/>باشد اوصاف بکرمانه دل</p> |
| <p>روح کوهی بدیده جان تورا<br/>در بیاختسای عارفانه دل</p>  |  |
| <p>روی آینه چو خوشید عیان</p>  | <p>تا بخولی که ز ذرات خندان</p>  |



# دیوان بایا کوهی

۱۱۱

|  |  |
|--|--|
| <p>معنی هست که گفتند علی صورت<br/>گشت کز آنکه بیان کرد چه معنی دارد<br/>کل یوم هو قی شان بیانی است بدان<br/>کل رخسار وی از باغ دل بالشفقت</p>  | <p>در حجب آن صورت حق جان است<br/>یعنی لسان شه و خود کج روشت ایدل<br/>گاه او پیر بود گاه جوان است ایدل<br/>قد آن سرور و آن حجب جان است ایدل</p>   |
| <p>کوهیا وصف آن بت خیار کوهی<br/>ز آنکه در وصف خود آنه زبان است ایدل</p>   |  |
| <p>از روی حسن معنی جان اتی است ایدل<br/>نزد تو حلقه خوان چون در پیش خورشید<br/>تا چشم بد بیند روی بخوی او را<br/>رغر است بانی در حسن صورت بود<br/>تیر کبک را آخر بیان بکیر است<br/>ز آنکه گفتش او را که با قدر نیستی</p> | <p>ز آنکه گفتش هرگز از روی حسن ایدل<br/>بر عجز خویش گفتند ذرات جسمه قایل<br/>طو مار زلف کردید در گردش حایل<br/>خوشه مید و ماه از آن شد حیران ایدل<br/>بود او بخویش عاشق و دیدم در ایل<br/>او را که درک او را که پشانه از فضل</p> |
| <p>شئی الله است کوهی خاک است<br/>مخروم چون رود باز از در که تو سیال</p>  |  |
| <p>خسید چندی در جامه خواب غافل</p>   | <p>بر تو بخواند حضرت با ایها المرءة مل</p>   |



از خواب خور خور کن در بزم کز کن  
از گشکو چه حال کردار باید بحیب  
قرابان راه حق شو تا خیمه وصل یابی  
شد حال حقیقت جان تو در دو عالم  
بر دشتی امانت نفست خیانتی کرد  
سبحان من عرفناک در زبان شایست  
چند آنکه سیر کردیم در کرم حرف الله  
در سیر شام اسری مازاغ می شنیدیم  
بگذر شتم از دو عالم در تیره خویش ماندم

باید همیشه باشی با وصل یار و وصل  
بگذر ز علم و دعوی پیمانش مرد و عال  
هر لحظه نفس خود را بی تیغ ساز بسمل  
یعنی صفات حق را بهستی بذات حاصل  
را از و خدای گفتت هم نه عالمی و بمل  
دیوانی شناسد یا عقل هیچ عقل  
جز حلقه و در نقش روحم نساخت منزل  
جانم بر دو عالم را از و بگشت مایل  
آمدند از حضرت کز غیر ما چه حاصل

فعل و صفات اسما در کو بهی است ظاهر  
انسان کسی بود او کز ذات هست کمال

پس جان و تن و لم شد با وصل یار و وصل  
که که ز روی باطل حق نماید آید و  
اوشه بدیده خود بیند جمال خود را  
خود عاشق است و معشوق بر چوین عشق

تحصیل با کردیم علمی بود که حاصل  
فرقی نمی توان کرد ما بین حق و باطل  
چشمی دیگر نباشد بر روی دوست و باطل  
بر خوان بجهنم را اگر بایست و لایل



# دیوان بابا کوهی

۱۱۳

|   |   |
|---|---|
| <p>داروغهای مطلق و غارتگر کوهی<br/>جاوید شده مجروران جان از تن و دل</p>   |   |
| <p>من در کوش با ده صهبایانم<br/>تاسا قی وحدت می عشقم بقبح یخت<br/>شیدائی عشقم من و رسوائی جانان<br/>در مدرسه و صومعه بس عمر شد صفت<br/>کراری و گرنوری و گرنده خرابات<br/>بر خاک ره در دستان سرب نهادم</p> | <p>تا شام ابد نیرنه مخمور و نه مستم<br/>از شکش دینی و از خویش برستم<br/>با حور بهشت و ورع و زهد نه بستم<br/>جانی نرسیدم من آن بوده که هستم<br/>از قمت و زانیم این هست که هستم<br/>و اوند حریفان ازل با ده بدستم</p> |
| <p>دیدم چو مسلمانان عالم همه کوهی<br/>در کنج خرابات به آینه نک نشتم</p>   |   |
| <p>دلبر اجانب ارباب فاکشیا چشم<br/>تا بر آیم ز وصل تو در انج و حو و<br/>تا به بیند نظر پاکت لبه دیده تو را<br/>نظری کن که همه بر همه رویت دارند<br/>یا رجون مرد مکتب دیده دل شد کوهی</p>                  | <p>که مرا از رخ زپای تو شد بی چشم<br/>دارد از گریه چنان دل هم دریاست<br/>در تماشای تو گشتم ز سر تا پا چشم<br/>آدم از پستی خاک و ملک از بالا چشم<br/>باز کردند بید از خدا جا بخشا چشم</p>                            |



# دیوان یاکوهی

۱۱۴

حرف اسرار ازل بر دل خود خوانا چشم  
که خموش است مرا هر دو لب گویا چشم

داشت بر عاشق خود او پیر تر سا چشم  
منکر هر طرف دور مدار از نا چشم  
باز کردیم بعین صفت و اسما چشم

از همه خستنی جان بر در ویدی دیدیم  
شب بحر ارج خداوند محمد گفت  
دیدیم عجب بل بدیدار خدا چون است

از او اطل این غزل چشم او با دل گویا لب بر صفت  
چند شعر افتاده است گشتائی بحکم از دیده ماهر جا چشم

شمع هم میوزد از آه دل تشنه فشان  
چون بکام دل نمی یابیم بوسی از گران

گر چه چون پروانه از شمع صبا لبت می خشم  
مار سسل مار و ندان طمع بر بندیم

با سکان کوی او پیشش بهما تا بروز  
کوهیامی مال روی نزد خود درستان

بیداران وصل حق تنها کن  
چشمین مارا بهما تماشا کن  
نویشت حق که روی پاما کن  
قطر مارا محبت دریا کن

ترک سو وای دین و دنیا کن  
وجه باقی به بین و باقی شو  
چون گذشتی ز هر چه غیر خدا  
و وجهبان قطر محیط خداست



# دیوان پاکو بی

۱۱۵

|  |   |
|--|---|
| <p>بجیت هر طرف که دیدی آوا<br/>چون تیرا کنی ز روح و نفس<br/>چشم حق این طلب حضرت حق<br/>این زبانی که هست در دهن<br/>چشم دل پر کشا و در جان</p>  | <p>بگذران زیر و ترک بالا کن<br/>بجناب حسد او تو لا کن<br/>دیده بار ابد و ست پینا کن<br/>هم بذر حبیب گویا کن<br/>دیده بر روی یار پینا کن</p>   |
| <p>کوهیا چون شدی بکشت عشق<br/>همه اسرار شوق انشا کن</p>  |   |
| <p>بسته ام ز تار کبری بر میان<br/>به دوری نشینم روز و شب<br/>طاعت و تسبیح و ذکر و فکر<br/>کرده ام روز ازل در گوش جان<br/>دیدم اندر دیر تر شا زاده<br/>خنده ز روی چون افلاک<br/>بر مثال فزونی که دم به<br/>ساغری پر کرده و گفت این را بنو</p> | <p>در قبول خدمت پیر معانی<br/>در سجودم روز و شب پستان<br/>غیبت خرم جام شراب ارغوان<br/>حلقه از زلف تر سازادگان<br/>جام پر کف سپهر ماه بمان<br/>دیدش روشن که شد او جان جان<br/>پیش خورشید جمال و ستان<br/>تا به پنی در دولت حق ایمان</p> |



خوش کردم دیدم نمونی که گفت

حضرت حق بود پید او نشان

قطره زان باده تا کوئی چشید

مخوشد در قعر کعبه بیکران

کشف شد اسرار پید او نشان

صد هزار آواز بشنیدم بدر

گفتش در گوش و چشم خرویشیت

من بکام دل رسیدم زین سخن

شر تو سید ازل شد آشکار

بر همه ذرات همچون قیاب

گفت اگر خواهی به پی ذلت من

گفتش جان امنی بدم که چیت

چون بخت کردم بقدر سرونماز

این شعر است اینکه اسرار دل است

می شنیدم صبح در صحن چمن

چون بنیبل گل شنید این ماجرا

تا نخواهم بر خشم دل شمع جان

در دل اول از خدای غیب دان

گفت لبتم در دهانت هم زبان

گو بیان سیکر و پید او نشان

دید حق را دیده پیر و جوان

تافت این خورشید از هر سو عیان

در نگر در روی ماه دلیران

گفت بنگر در قدس و سکون

ز دانا الحق سیر و باغ بوستان

نیکی میدادند این را غار فغان

شر تو سید از زبان بلبلان

خون حکیم از شاخ سرخ اغوان



# دیوان بابا کوہی

۱۱۷

|   |   |
|---|---|
| قطره بودم بحسب لایزال<br>اندر این دم شبییا و اولیا  | هستم ایندم غرق بحر بیکران<br>جز گفتند این بعد شرح بیان  |
| گر میندانی ز عسل من لدن<br>زاهد اسرار کوہی را بخوان   |   |
| چه حکمت بود ما را افریدن<br>نمیدانم چه سترست نیکه خواهد<br>عرض این بد که او خود را به بیند<br>صباحی بود دیدش چو خورشید<br>خوش آمد در دل و نشست در جان | چه بود این زندگی و باز مردن<br>بروز شر دیگر زنده کردن<br>در دن دید چو سر دید و روشن<br>در آمد آفتاب ز بام و روزن<br>که انسان بود در تقویم حسن |
| خود آمد در دل کوہی و نشست<br>بسان آتش اندر سنگ آتش  |   |
| خطریجان تو از نثرن آدیرون<br>غنی صد سخت قبارا بجر که ز چاک<br>بهوای گل رسیت و لم از کتم عدم<br>بوی از بیل زلف تو صبا بر بچین                          | در گل ز نثرنت یاسمن آدیرون<br>تا گل اندام تو از پیرهن آدیرون<br>همچو بلبل بچین نغمه زن آدیرون<br>از خطا آهوی مشکین خن آدیرون                  |



مصطفی گفت که از غیب هویت اول  
شاه بولا که نه خلوت که خاص و حدت  
لب لدار چه فرمود نفخت فیه  
روح ارجس لشر خور و شرابی شیرین  
چون بیاد لب لعش دل مان خون بگریست  
و ده چه ستر است که آن روز خدا در محشر

بهر طهار خدا نور من آمد بیرون  
با سر زلف شکر پر شکر آمد بیرون  
روح منی همچو شکر زان در آمد بیرون  
آنکه از سینه ما در لب آمد بیرون  
شک از دیده عقیق من آمد بیرون  
بهر یکدین او پس قرن آمد بیرون

کو هیار روح صفائی که تنید و لطف است  
کز خدایش مجسم سخن آمد بیرون

سلام الله ای خورشیدان  
سلام الله ای ماه منور  
سلام الله ای هستی مطلق  
سلام الله در هر روز و هر  
سلام الله ای اندو اکبر  
سلام الله در جان غریب گشت  
سلام الله و صفت کی تو انکشت

که در شهری و در کوه و بیابان  
که کردی جسم عالم نور فشان  
که جز تو نیست کس در جسم و جان  
که رویت روز و شب زلف پشان  
که کردی جگر را بی تنه بران  
که دلبر سیکنی ناان و گریان  
زبانها بر تو گنگ و لا احران



سلام الله بر آدم گفت  
سلام الله بر حوایان کرد  
سلام الله بر ایل و قایل  
سلام الله بر شیت و برادر  
سلام الله گو به و دو صحاح  
سلام الله هم بر لوط و بحق  
سلام الله با عمل قربان  
سلام الله بر شیا و یوش  
سلام الله بر خضر و الیاس  
سلام الله بر یحیی معصوم  
سلام الله از ما بر ذکر یا  
سلام الله از ما بر عزیر است

که خود را عید در مرآت انسان  
اگر چه بر و شیش اندازد شیطان  
حلال الله جالند او و و اخوان  
بحر حبیب و بحبان نوح و طوفان  
برابر ایم شد تشنگی گلستان  
یعقوب و به یوسف شاکهان  
که قربی یافت اندر عید قربان  
و گر بر حضرت موسی عمران  
که ایشا شد غرق آب حیوان  
که سیر بر پیش و طشت غلطان  
که آره بر سرش نهاد سبحان  
و گر بر حکمت و انای تقمان

نسخه  
جلال

نسخه  
بر عزیز

یار چون از رلف کج او نخت مارانز کون

دارم از زنجیر رلف یار سو دای جنون

عشق او گرفت سر تا پام بیرون

خواستیم گریزم از دام بلا در رعایت



عاشقان با عاقلان گفتندی بیجان  
دوش میگیرم لب و رخاک آن در آبرو  
ما تفری میگفت راج شو بیا با من  
سر قدم سازیم پیش از جمله پیش تو  
مهر او با شیر شداید و ستاین و رجان ما  
گرنه حق بودی پاشیا در بطون ظهور  
از چه رو فرمودست و حکم سالیگان  
هر کرا پرسیدم از کنه صفات لم یزل

نیست خرد یوانگی در عشق مافزون  
این نداند بگو ششم از رواق نیکون  
تخرج الروح لنبیا و الملائکة جمیعون  
حق چه بفرستاد حرف السابقون السابقین  
هست آن دلدار در کماروان با خون  
کی شدی باز هر دو عالم از حروف کافون  
استخوان میگرد ما را از برای از خون  
ما عرفناک هست قول جمله لا یقولون

گو میاد صبر خواستی و صل جان یاقین  
کس نیاید وصل او را تا صابران

او در عیان ثابت و عیان در او  
غیر هستی نیستی باشد بلی  
دیدم او را هم بحشم او عیان  
را از خود با خوشی تن گوید مدام  
دید کوہی ذات شارح را بذات

هست این ائینه را یک پشت و رو  
کل شینی با لکث الا وجه هو  
چون بخون دیده کردم شمت و شو  
از زبان این و آن گفتگو  
چون گذشت از عتبار این و او



# دیوان بابا کوہی

۱۶۱

نسخه  
عشق  
نسخه  
دست

|  |   |
|--|---|
| <p>درون دیده چون نشان میرو<br/>چو خورشید فلک تابان میرو<br/>در آورشیم این خلقان میرو<br/>چو ماعاشق شو و حیران میرو<br/>خدا را با خدا مسیدان میرو<br/>روان شو در گل و ریحان میرو<br/>چو طبلش و سنجان میرو</p>                   | <p>ولا از خوشش شو پنهان میرو<br/>بر آور سر خاک جمله ذرات<br/>چو آن سبک روح مجروح<br/>چو عشق ذات پاک حتی بچون<br/>مذامذغیر او را دیگر کس<br/>در آور باغ سپهر چون بر شا<br/>سحر گاهان حدیث در و خورا</p>                            |
| <p>بر اکوہی چو خورشید از پس کوہ<br/>حدیث من رانی خوان و سیر</p>  |   |
| <p>رشته زلف است جان عمر من فرمای<br/>یکمی الموتی است می نیم در لبهای او<br/>خردل پر خون نمی نیم یاران جایی او<br/>در دل هر ذره روی شمر فرمای او<br/>علم توحید خداوند از لب گویای او<br/>همچو آہو میرو و پیوسته در صحرای او</p> | <p>مرکز عشق است دل خال بیہمتای او<br/>عالمی را گشت و در دم زندگدان جانقا<br/>می نگنجد در زمین و عرش و کرسی آہ آہ<br/>ہست موجودات ظل او و او چون آفتاب<br/>بر لب دل گوشن تا بشوی بی واسطہ<br/>کوہی دیوانہ دل تا دید ایشیم سیاہ</p> |



# دیوان بابا کوتهی

۱۰۱

|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| لن تنسا لوالبرحتی تنفقو      | یعنی جان در باز اندر راه او     |
| تنفق کن جان دل دنیا و دین    | خویش را بر خاک افکن هرنگو       |
| غالی مطلسن شو و معدوم شو     | غیتی با هستی آمد و روبرو        |
| وجه باقی باشد و غالی شود     | هم خیال و عیش بار و رنگ         |
| کیف تدنظر کن چو گفت آنرو قد  |                                 |
| کوهمیا غایب مشو چو پهلوی او  |                                 |
| بیایید و ست دیداری از این سو | مغرر کن شبی رخسار از این سو     |
| و گرنه با نیم صبح بفرست      | زنوی رفت خود بیکتا از این سو    |
| یکوشت میرسد هر صبح و شامی    | فتان و ناله های زار از این سو   |
| بوی دفع مخمور کس صهبا        | روان کن باد و ابرار از این سو   |
| گره دار و دلم از گریه بچشاک  | نخند لعل شکر بار از این سو      |
| ز گلزار جمال خود نسیمی       | بیای و صبحدم بگذر از این سو     |
| چو بلبل بفرارم هر جا که      | فلن بر کی از آن گلزار از این سو |
| ایای دلبر عیش و شب رو        | بیای بر کوی عیش از این سو       |
| روان بود که تنفس اینخوری می  | بده بکسیا عیش و خمار از این سو  |

نسخه  
بیاید و ست دیداری از این سو  
مغرر کن شبی  
و دیدار از این سو  
نسخه  
هر صبح و هر شام  
نسخه  
نخند آن لعل کوهر  
نسخه  
بج



# دیوان بابا کوہی

۱۲۳

قدح بگفت بگوہی گفت ساقی  
بیا از جانب کسار از این سو

هر شب و زلف یار شماریم موی  
جائیکه هست ماه بخورشید و پرو  
مانده غنچه در دل ماهست تو بتو  
اشکم روز و زوید و بجزیر جویجو  
چون باد صبح در بند افشیم و گو بگو  
آمدند که حضرت مارا یجو یجو

کوته نمی شود سخن ما به گفتگو  
یکدزد سایه نیست در آفاق دیده ام  
سودای زلف آن گل سیراب مرده  
تا سر نهد بی پای جوانان گلستان  
از خیمه یک شامه زلفین عینین  
گفتم که ز شمع از طلب و سل و لبر

بگریم ز دور که چایم لب لب رسید  
خندید پس یار که کو همه بگو بگو

در دیده دید ما بجزیر تو  
کرده بحال خود خطره تو  
دادی همه راز خود و خبر تو  
همه متعالی در راه و راه خبر تو  
نفته بجزیر تو بجزیر تو

ای کرده بجزیر جان سفر تو  
از خیمه سیاه ما پرویان  
در صورت مستطقی نمودی  
و ایم سفر تو هست خوش  
در دیده ما مستقام و اری



در غار وجود باش کویست  
چون آتش عشق در جگر تو

ماه تابان بهمن در نیم کرد  
لبس روح مرا صد گونه گویا کرد  
در دلم کان قطره خونی است چون جگر  
خفته اموات را در یکدم احیا کرده  
آنچه خود کردی حسی پس در گردن ما کرده  
آدم را لبس از تنیس گویا کرده  
نهی و اثبات خود اندر لا و الا کرده

تا بگردل بر منب زلف پیدا کرد  
چرخه را تا در تنیم سپهر گل بختاد  
ایکه از فرط بزرگی می نخی در جگر  
بر زمین انداختی در لعابی از زبان  
خیر و شر نوشتی در لوح جانها از آن  
دانه خال سیه در دام لفت بسته  
حالا قاهر تو مدار و هیچ موجودی که

نسخه  
علمی

نسخه  
نباشد

تو دارا بپ نظر علم اینها باشد همه  
کو همیا سیر تو نمیدی که انشا کرد

کرده ام طوف سر کوی تو را در دیده  
آسمیا و پیشی می تو را در دیده  
هر دم از باد صبا بوی تو را در دیده  
که ز رخ خال جوهند وی تو را در دیده

دیدم در دل جان وی تو را در دیده  
جگر خون شد و در دیده در دل زنجیر  
منم آن در که شب تا بجز میگردم  
میگردم در همه شب و از این بهم چو شمع



# دیوان بابا گوئی

۱۲۵

|  |  |
|--|--|
| <p>به چمن سیر و سهری را بجز که دیدم<br/>ماه و خورشید بزدی بر دزدی تو</p>   | <p>سایه فامست و بچوی تو را در دیده<br/>بر فلک نیز ملک خوی تو را در دیده</p>  |
|  | <p>گفت کوئی شب تیره و از بلند<br/>رزه حلقه کیسوی تو را در دیده</p>   |
| <p>زلفت گشاده عنسیر سارا اگر کرد<br/>گل تخت تخت جامه بیا و تو چاک اندر<br/>می بست و می گشاده بر جا که میرسد<br/>چون باد صبح خفته مردم شب دراز<br/>بگشایم حرمت ای پادشاه حسن<br/>مانند قدما که چو چسبیم در رکوع<br/>در خدمت قبول تو جاریست و است<br/>در چنین زلف سرگشت ای سمر و گلزار<br/>زاهد پدانه از زرد و سیم چسبانان</p> | <p>بر بست و داد با دستبار اگر کرد<br/>بگشاده عنجه بنده قمار اگر کرد<br/>سید اسب اشک دیده مار اگر کرد<br/>روح گشاده جسد شمار اگر کرد<br/>از ابروان بسته خدا را اگر کرد<br/>بر هم بند زلف و دمار اگر کرد<br/>بر بسته ام سپیان صفار اگر کرد<br/>خالت بر بست با دستبار اگر کرد<br/>مانند خواجه نیست کدرا اگر کرد</p> |
| <p>از چمن سیر و سهری را بجز که دیدم<br/>ماه و خورشید بزدی بر دزدی تو</p>   | <p>از چمن سیر و سهری را بجز که دیدم<br/>ماه و خورشید بزدی بر دزدی تو</p>   |

نسخه  
عل نیز جامه را بگو  
تو چاک زد

نسخه  
ایا بگفته

نسخه  
رزه و سیم تو را



# دیوان بایکوهی

۱۳۶

|  |  |
|--|--|
| <p>چو شیران مست در غیش<br/>         هر دو عالم بر او است کجوش<br/>         چشم او تا که زو چشم گوشه<br/>         غیبت در ذات پاک اندیشه<br/>         روی او را زلف می پوشه<br/>         هست کونین اندر او خوشه<br/>         جان چو وار و زلف او ریشه</p> | <p>گیرد از ذکر و شکر اندیشه<br/>         عشق او آتش می است غنیمت<br/>         چشم عالم ز لعل بصیرت<br/>         حرکتش کز کتی تو در آیات<br/>         ماه شد پرده دار خورشیدش<br/>         بحر وحدت محبت حق باشد<br/>         عمر ما بس در از خواهد بود</p> |
| <p>جان کوهی بیاد آن لب و لعل<br/>         همه بر کان دل زند تیشه</p>   |  |
| <p>جان چه باشد بلکه جان همه<br/>         سیر بر آواز کریمان همه<br/>         آزه دارد کفر و ایمان همه<br/>         خند و او بر چشم کریمان همه<br/>         روی او خورشید تابان همه<br/>         حفظ او بر دوستان همه</p>                                 | <p>هست او جان من جان همه<br/>         جامه جان او چو در پوشیدار<br/>         بارخ و زلف خود آن بیت و زو<br/>         آیت ایگو کثیر از انجوان<br/>         هو شان از حسن او دیده اند<br/>         جمله اشیا صوت حرفی نیست</p>                               |



# دیوان پیاکوهی

۱۲۷

|  |   |   |
|--|---|---|
|  | <p>ناله میکن کوهیا چون ست حق<br/>در میان آه سوزان همه</p>   |   |
| <p>شرح اسماء از حق آموخته<br/>وحش و طیر از آدمی بگریخته<br/>آب و آتش را جسم آمیخته</p>                               |   | <p>لباس و قمری و کلبه فاخته<br/>تا به حسد و باغد اگویند راز<br/>لطف و محبت از روی در آفتاب</p>                  |
|  | <p>کوهی از اندیشه خال رخس<br/>همچو لاله داغ در دل سوخته</p> |   |
| <p>شد از او شیخ و شاپ در ناله<br/>هست در نقل جهان ناله<br/>محنت و درد عشق را ژاله<br/>بود و خورشید و چرخ در ناله</p> |   | <p>مه ماهست چاره ساله<br/>آسمان سوخت ز آتش خورشید<br/>دل ز خال وصال او برداشت<br/>تا رسیدم بوصول آنمه و دشت</p> |
|  | <p>کوهیا در سرای انگل روی<br/>آمد از سنگ و خاک او لاله</p>  |   |
| <p>یک جلوه در میان مکی و مکان<br/>براه و برستاره و بر آسمان</p>  |   | <p>سلطان عشق خیمه چو در لامکان<br/>یک لعل از لوامع خورشید و می</p>  |



# دیوان بابا کوهی

۱۲۸

|   |  |
|---|--|
| ما برده باد بوی گل روی او بیابان                                  | لبس بر زار لغز بر بوستان زده           |
| چون شد یقین که غمگیر تو کس نیستی در جهان                          | اگر یقین غمیدید این به کمان زده        |
| در جام آفتاب می غسل هر زمان                                       | جانم بیا در غسل لب و لسان زده          |
| وصف لبش چو روز و شب زبانت   | ز انیم چه غم که در و چو سانم زبانت زده |
| از هر دو کون خاطر کوهی چه فارغ است<br>سر باسکان کوی تو برستان زده |  |
| ولم از در و تو نسیر یاور آورده که آه                              | شده از حال دلم جمله فرات کواه          |
| آساک کوی تو بر دیده مایای نه                                      | خاک گشتم و قنادیم از این و در راه      |
| گفتم ای جان چو جان جز تو ندارم در دلم                             | گفتم ما نیم چو جان در دولت الله        |
| آز خورشید خورش دیده مار و شن شده                                  | روی او بود و بر زده چو کردیم نگاه      |
| بر در غم خندا کوهی دیوانه نیستی<br>دار و از حضرت سلطان جهان میا   |  |
| آفتاب منی و ماه همه   | چشم زلفت شب سیاه همه                   |
| علم و ادراک را بتور نیستی   | تو نمایی به لطف راه همه                |
| آناه میگوید به سائک باند  | که تویی در میان آناه همه               |

نسخه  
زین خود چه غم  
در هر دو کون



|   |   |
|---|---|
| <p>هو عنی و انتم لغت</p>  | <p>ما که نیم و او هست شاه همه</p>   |
| <p>ز افق آب خست چو کوهی سوخت</p>  | <p>سایه زلف او پناه همه</p>   |
| <p>بر آمد افق آب روی آفتاب<br/>بلف و روی خود آینه شب و روز<br/>شی در بزم بودم پیش تر سا<br/>نظر کردم بتا قوی و غسلی<br/>چو شیر روح شد و بشیر و حل</p>   | <p>شب تاریک روشن شد سحرگاه<br/>نه تنخسا عشق باز دگاه و بیگاه<br/>بت و زنا رمی گفتند الله<br/>همی گفتند از دلهای آگاه<br/>خلاصی یافتیم از نفس و پناه</p>                                     |
| <p>بدان کوهی که کفر و دین و اسلام<br/>بهم رفتند همچون دانه و گاه</p>  | <p>شمع روی یار پیدا و غسار سوخته<br/>یاد آن رو هر سحر که طبع سلان را سوخته<br/>در بهشت عدن دیدم مردمان سوخته<br/>شدیم نیکو که او کام و زبان سوخته<br/>ورد و عالم دید و پیر و جوان سوخته</p> |
| <p>تشنه عشق تبان هر دو چهار سوخته<br/>عکس رخسار تن نه تنها سوخته گل و چمن<br/>و چه ترست اینکه شوق و دل حلی و لایق<br/>وصف شیرینی آن لب هر که دارد دور<br/>علل شیرین که تشنه یاره بود از ازل</p> | <p>نسخه<br/>سوخت گل را<br/>نسخه<br/>ذوق<br/>نسخه<br/>خوران</p>  |



نسخه  
بکه

اشک و آه کرم کوهی چونکه با هم ساز  
در زمان گشتند مردم نسیم جان را سوخته

بر تو باد ای جان که دل داری نگا  
غیر او خود نیست مودودی در  
گره می خواهی وصال جاودان  
همچو شمعش شمع تا بروز  
باش سپهر چون بهمان همت بلند  
بر رخسار آن خورشید بین  
از دل هر ذره آن آفتاب

نسخه  
حیات

همیچ نگذاری ز ورود لا اله  
گر بچشم خود کنی بر حق نگاه  
از خدا جز وصال او چیزی نخواه  
در میان سوز و شکست و آه  
تا بر آید از دولت خورشید و ماه  
جمله مود و است یکت خال سیاه  
همچو گل بنود از برکت کیا

جان مود و است از او موجودند  
همچو ناله دانه رویه قشر و گاه

آفتاب لایزال است او عالم همه  
هر دو عالم سایه زلفین عنبر ساری او  
آه از این خورشید که جهان میکند روشن  
هر که از ریب المنون آمد بجان از خاص عالم

نسخه  
از هر سو

هست او شاه حقیقت کو بهیاشام کو  
روی آن خورشید باشد آفتاب ملک شاه  
باشد او در دل هر ذره از هر جوی راه  
در خلا و در ملائکه لطیف او شود پناه



# ویوان پاپا کوہی

۱۳۱

نقطہ  
حق و اتمام  
جان و نیت

|  |   |  |
|--|---|--|
|  | <p>جز رخ برفش جو کوہی نقش او در بیست<br/>برکہ اور است حرفی از سفید و آریا</p>   |  |
| <p>نقطہ<br/>حق و اتمام<br/>جان و نیت</p> | <p>جان داد مقام لی مع الله<br/>تن خیمه شناس و دل جو خورگاه<br/>در ظلمت و نور گاہ و بیگاہ</p>  | <p>بر دوخت دلم ز ماسو الله<br/>سلطان و وکون در دست<br/>بنمود ورون دیده روشن</p>  |
|  | <p>کوہی بہوای تابش تور<br/>چون خاک فتادہ بر پیراہ</p>   |  |
|  | <p>ساقی ازل جاویدیستی<br/>ورون ویرجان ساقی پرستی<br/>دستی شیشه تن را شکستی<br/>ز کسب تن خاکی پرستی<br/>ہمیشہ بودہ باشد جان استی</p> | <p>ولا چون محرم روز استی<br/>توانستی کہ از میسای برین<br/>تقییم محرم چون ساغر است<br/>بسیط عالم جان را بدیدہ<br/>بخرا و کل شیشی مالک است</p> |
|  | <p>ز اعلی تا بہ افصل دیدہ کوہی<br/>کہ جز او نیست در بالا و پستی</p>   |  |
| <p>آسیابم ز خراباست نشان و خبری</p>      | <p>دو شتر از صومعه در سیکہ در شکر</p>   |  |



آن یکی بود چو خورشید و در چون  
سینه بر سینه من ز در صفا سیم بری  
گفت ما را بجز این نیست عالم هنری  
دیدم از پر تو دیدار حجابان اثری  
بر من از عالم اسرار کشاوندی  
گفت بشناس مرا از خود و از هر شری

بر در در میان سبچان آیدم  
از سر صدق صفا دست فد اغوشم کرد  
بوسه مایه لب من و او قدح پر آورد  
نوش کردم مستی چید از آن جام طهور  
کشف شد سرازل تا باید در یکدم  
گوش جان را بگرفت و قدحی دیگر داد

نسخه  
بر در در میان  
غنی را دیدم  
آنکه او بود چو خورشید  
بجای مستی  
نسخه  
دیدم از پر تو  
بناغم اثری

گفت کوهی که نسیم جمع به اسما و صفا  
هر چه بینی بچسان خشک و تری خرد

رو که از حسن گل و در دلم پجری  
عاشقی بر دل خود در گل اگر می نگری  
زانکه در جان و دلم نیست بجز گل و گری  
گفت ای باد صبا چندی پرده دریا  
اگر کنی در دل خویش از ده معنی نظری

نغمه زن مرغ سحر گفت بیا و سحر  
همه فریاد و فغان تو برای دل است  
لباس گفت بلی در دل خوشیم عاشق  
از میان غنچه سیراب لب خود بگو  
که توئی لبسل باغ و گل سیراب چمن

نسخه  
چنان تر و خیز  
شیر  
باد گفتا که فغان

کوهی سوخته نسیم را و بر آورد که آه  
جز لب خشک نداریم بخون چشم تری



|   |   |
|---|---|
| <p>یک شیشه شراب ارغوانی<br/>زان باده که روح خور و اول<br/>زان باده که محو و باده خوروند<br/>ای زاهد خود پرست مغرور<br/>زاهد طلبه وصال اما</p> | <p>باساتی دلربای جانی<br/>از دست جیب جامه وانی<br/>سینه و مدام در جوانی<br/>ناخورده شراب ارغوانی<br/>گویند خوشش لمن ترانی</p> |
| <p>کوهی مسته می ستاند از بپ<br/>زان باده هیچو لعل کافی</p>  |   |
| <p>زحمت نه فلک تا کا و ما بی<br/>نظر و ظاهر و باطن جو کردیم<br/>تویی آنکه که گلخن تاب اویش<br/>جمال خویش را بنموده گفته</p>                   | <p>و بد پرستی و اجنب کوایی<br/>ظهور او است در سر الهی<br/>صباحش آفتاب صبحگاهی<br/>به بین مارا و کرا از ما چه خواهی</p>        |
| <p>چو کوهی یافت جان از وصل ویش<br/>بید است اهر پاک از سناهی</p>   |   |
| <p>جسم و جان را از دو عالم سختی<br/>خانه دل غیر الا در نظرس</p>   | <p>تا مرا علم غفلت آموخته<br/>دیدم از جار و ب لایم گرفته</p>  |



# دیوان بابا کو بهی

عمر ۱۳۰

|   |   |
|---|---|
| <p>آفتاب سپهر رخ را میروختی<br/>به چو انگور از لکد سیخو فتی</p>   | <p>پیش شمع روی او پر وانه دل<br/>تا می صبا فی شود خون لم</p>  |
|   | <p>دید کو بهی کر نسیم روی خود<br/>لاله را چون شمع می افروختی</p>  |
| <p>جان جان و بیم جان ما توئی<br/>چشم عیار زبان ما توئی<br/>شیر مادر آب و نان ما توئی<br/>باغ و سر و گلزار ما توئی<br/>یا تو مشغولیم شان ما توئی<br/>فقد بازار و کان ما توئی<br/>هم زمین و آستان ما توئی</p> | <p>اشکارا و حسان ما توئی<br/>از فتنه تا فرق می بینم تو را<br/>به چو طفلان در کنارش بهیرا<br/>لباس و حمای کوی بهیرا<br/>گل یوم هوئی شان باقی است<br/>جان بوسی یا تو سوداگریم<br/>هر دو عالم هست خاک راه تو</p> |
|   | <p>از عطایای تو شسته کو بهی غنی<br/>آفتاب و بحیر و کان ما توئی</p>  |
| <p>چار عنصر را جسم پر را ختی<br/>خوشتن را دیده و سبزه ختی</p>   | <p>در تو سپهر انجم کو چو نم ساختی<br/>وز وای و وز دیده ما ای جمیع</p>   |

نسخه  
چار عنصر چون  
جسم پر را



زنج  
خوب کردی خوش  
را بنواختی

زنج  
ساز

امنی تو عشق را بنواختی

زان چو شمع در میان کجی اختی

قلب مؤمن کشته عشق را بنواخت

خود شراب و شاد و ساقی شد

کوهیار روزی که قالب ساخته شد

ساخت شدی و سپ را می ساختی

پادشاهی و شاه می طلبی

اگر از ما کو اه می طلبی

سر و چشم سیاه می طلبی

مال و درد و آه می طلبی

تونه مال و نه جابه می طلبی

چه طریق و چه راه می طلبی

اقتاب و ماه می طلبی

کل شیئی شهید آیت است

تا به بینی بیدار خود را

قوت جان تو شکست خورد

همچو خورشید در جهان فرو

رهنمای همه تویی از ما

کوهیار از بگرغذائی ساز

چند برک کس می طلبی

ملک تاج و تخت زیر نم تویی

خالق هم آن و هم اینیم تویی

در چمن چون سرو سیمین تویی

در فانی فقر و یرنیم تویی

کرندارم دین و دنیا پاک نیست

همچو کل شکفته از باد و ببار



|  |  |
|--|--|
| نون ابروی تو نیم در خط   | روشنی عین چون سیم تولی   |
| نقش بعد از همه یادم کنی<br>گفت کوئی یار مشیم تو سنی  |  |
| زلف را تا بر سر و در نقاب انداختی<br>عوطه خوردم در سر شک خیش تا نیم تو را<br>سوختی لهای شتاقان در تشنای<br>روز دیگر از دها منت بوسه کردم سوال            | مردم چشم مرا در صند حجاب انداختی<br>چون ز خورشید خست تا در آفتاب<br>پیشان تحقیق زین کتاب انداختی<br>گفت نادر و شیش واری در جالی انداختی                |
|  | سوختی در آتش از انسا در چین<br>ماله در جان تی و چک در باب انداختی  |
| باده را نشاء است روحانی<br>باده د شمع و شاه و مجلس<br>نوش کن جرعه پنخود شو<br>ساقی مست حضرت عزت<br>شمع و قفل و شراب و شاه و او<br>شمع خور و سوخت در مجلس | جرعه نوش کن که مادرانی<br>هست اسرار ستر با نی<br>تانه خیزد پیش حیرانی<br>مید باد و های سبحانی<br>هست این جمله را اگر دانی<br>خواند پروانه را به همسانی |

نقش  
اند حجاب

نقش  
عکس

نقش  
روز اول

نقش  
از کوئی را در



گفت کوہی کہ عین صامائیم  
دیدم اورا بشکل انسانی

سبقت رحمتی سے عین صفت  
دل او ساخت پیشہ کی سی  
دل قسح دان چو شیشہ طبعی  
نفس کا فرز فضل بو لہی  
خون دل خور چو پاوہ عنسی

گفت رحمان بکسد غری  
ساخت کارش مسبب الابرار  
اودہ روح را بجان پیوش  
نور پاکت ز نور حمید دان  
چون بیکر شد کیاب ز عشق

گوہیا در صفات و ذات قدیم  
بودہ پیشتر ز ام و ابی

از برای چشم بنیا آمدی  
از دل اندر ویدہ ما آمدے  
بس عجب بر برج دریا آمدے  
در زبا نغسا جملہ گویا آمدے  
با سرف مطلق آمدے  
بار باب و چاک و غوغا آمدے

از قدم تا فرق ز پیا آمدی  
کردی از خطا سیر باطن التفات  
آمدی با الذات بر شیا محیط  
بودی اندر گوشہ سامع بخود  
دو شہ سپہ نواہ دیدم نیم شب  
روز و بکر مست و جام می بخت



بابا قوت و زلف عبری

تا به بینی حسن و زلف سناری را

نی ازل باشد تو را و نی اید

چون تقیم بحسب گفتی لطیف

مست رفتی از برای حسیر

دیدم اندر ویر و زری ناکه ان

غیر خود را از منسیان برداشتی

یاد دارم آیت خسلت جدید

از برای قوت جفا آمدی

با و چشم مست شلا آمدی

نه رنجهستی نه زبالا آمدی

ساقی روحی و مستی آمدی

قافیه منشی و انا آمدی

و ده که باز گفت طبع پیا آمدی

زین جهت و انم که تنفس آمدی

گاه پیر و گاه بر نا آمدی

بر سر قاف قناعت منقطع

گو میا مانند عفت آمدی

منو و صبح سعادت غیب دیداری

بهر چه دیده جان دید روی دلبر را

بدیر و صدمه دیدم بحسب او را

مدام پیش او عاشقی و معشوقی هست

چو افق صبح او شد مشرق و غروب

طلوع کرد و چون خورشید روی دلدار

ندید ایم خرد و پیش پای و غیاری

کنش زاهد و عابد کیش خناری

به حسن خود مستی و خود گرفتاری

رخساره بکله در آتش سحر ز اناری



# دیوان بابا کوہی

۱۳۹

در و ن سینه کوہی است مثل سبزه

خفا که حسد مران غیر در غاری

روی چون آفتاب سینه داری

بهری صمد سحر دل هر دم

چون تو سلطان کشور هستی

وز بخشیدن خویش ای دلبر

وحد لا شریک نه گفتی

زلف و خال چو شب بیداری

چو شود گرگی بخت داری

همه اتفاق را سپید داری

پوش روح را بچه داری

جمله در است را کوه داری

پیش عشقت که کبریا ی دل است

کوہی خسته را چو که دایره

بست کرو اینده مار از جهان نیستی

خانه تن را که قصر پادشاه روح شده

اعتبار است یقین در غمی مطهر است

چون مراد است لا بود از کشتن لایب فیه

و ادع از یکدانه از ان گفت سخن از آن

آتش هستی غیر خوشتر از آن است

کرد منزل مرغ جان و شیان غمتی

خاک را بهی یافتیم درستان غمتی

بستی و حبیب در آید بختان غمتی

کل شکفت از شاخ لا در بوستان غمتی

نقش برستی او پر کرده جان غمتی

ز خاک شد بر هوا چو پرنده غمتی



|  |   |
|--|---|
| <p>کوہیا کر چه الف شد مبد، هتی دشت<br/>در معاد حسن لام ست ابروان غشی</p>   | <p>گرشی متاه با الف پریشان آمدی<br/>گر بنودی آدم از گنبد ذات خدا<br/>آفتاب روی آنمه گر همی کردی طلوع<br/>دل منب دست او را در زمین و آسمان</p>   |
| <p>درد دژ از رخس خورشید تابان آمدی<br/>اینهمه نور و صفا در قلب انسان آمدی<br/>از رخس سنک یسیر سل خشان آمدی<br/>یار اگر دامن کشان در صورت جان آمدی</p>  | <p>گر بنودی کریم کوہی چو ابر نو بشار<br/>لبس بیل حراد ریغ نالان آمدی</p>  |
| <p>روی چو ارغوان از اگلستار مینائی<br/>کاهی کلاب پاشی که خار مینائی<br/>که دشمنی بکثرت خونخوار مینائی<br/>چون گویمت که هستی انکار مینائی<br/>هر درد چو منصور بر دار مینائی<br/>هر لعل که دیدم صمد بار مینائی<br/>از غیر خوشیش دیدم بزار مینائی</p> | <p>هر دم تکل و یکر دیدار مینائی<br/>که شاه شکر لب که باد های رنگین<br/>که یار دوست باشی اندر مقام وحدت<br/>اقرار مینائی یعنی که نیست جز من<br/>چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق<br/>میجوایستم به پنجم یکپار رویت است<br/>بانوش عشق باری با و یگری نزاری</p> |

نسخه  
گر بنودی آدمی  
این ذات خدا  
پس چه انور  
صفا در قلب انسان  
آمد



# دیوان بابا کوہی

۱۴۱

|  |  |
|--|--|
| در جام حبلہ اشیا سائر توئی چو تیر  | اسما پر بذات حویلی ستار میثالی   |
| در غار سینه کوہی نشست و دم فرو بست   | چون مصطفیٰ حبیبی در غار میثالی   |
| ای که منظورتی و بر خود چشتری<br>ما به غیب آوردہ ایم ایسان بی<br>توت روح حبلہ اشیا شدی  | روئی بینی بحسب عیانگرے<br>ہم تو در غیبی و ہم تو حاضرے<br>در سخن گفتن چو قتل شکرے   |
| صید تیر چشمست او شدی<br>کوہیا گرچہ بغایت لاغری   |  |
| آمدی در صورت پیغمبری<br>خواندہ بر جسم از جان آفری<br>کردہ روشن چو ماه و مشتری<br>میکنی جان را بجانان رببری<br>حلقہ در گوش تواند از چاکری<br>نہ ملک بودی نہ آدم نہ پری<br>ختم شد بر تو کمال شاعری | باید و کیوی سیماہ عنبری<br>شرح اسماء و صفات خویش را<br>بر ہمہ اسرار غیب الغیب را<br>قبلہ موجود و حبیب آمدے<br>نبیسا و اولیاد راہ دین<br>گر نبودی تو نبودی عرش و فرش<br>کوہیا نعت نبی گفتی بہ نظم |



فی الترمج

نیت امروز عیسی حق دبار

یوم الله وحسب القهار

دید خود بحیثم خود دیدار

عین عیان شد و بعبه دید

اقبالی است با هزار انوار

وزنه و سایه را وجودی نیست

از زبان من او است و گفتار

لب بندگان گرفته اند اما

همچو خورشید و ماه و شب تاب

قدحی پر شراب آید و مست

نسخه  
انتاب است

نسخه  
گرفته ام اما

نسخه  
قدحی پر شراب  
دشت است

دیدیم بحیثم او چنانش

اسماء و صفات با کمالش

گفتم در عین تو با خود دیدش

از سر شکست لاله گون پر سیاهش

گفتم چون بکجا چون دیدش

گفتمش چون حسن کار کسی

بارخ غسل بیگون دیدش

جان گرفت و میان بزم جان

در خم ابروی او چون دیدش

در سجود افتاد جانم پیش او

از قیاس و رنگ بیرون دیدش

فی المثل جانم بلب آید چون

تیغ بر کف چشم پر خون دیدش

گفتم کوئی نزد او با بختش

اسماء و صفات با کمالش

دیدیم بحیثم او چنانش

نسخه  
جان بکف اند  
میان بزم یار

نسخه  
است  
اهم و صفت است



# دیوان یاکو بی

۱۴۳

|   |   |
|---|---|
| د ف و سزنا و خک در آواز<br>باد و اربعل خوش می نوشد<br>هم نفس با دمان اولب اوست<br>عشق و معشوق با دل عاشق<br>بر لبم لب خفا و میگوید                    | همه گفتند اوست صاحب ساز<br>خود چو هم شاه است و شاه باز<br>نیست با او کسی دگر دمساز<br>روی محمود داند و پای ایاز<br>به شکر خنده آن بت طنناز        |
| دیدیم بحشم او جانش<br>اسماء و صفات با کاش   |   |
| لب او یا شراب می پنم<br>آفتاب جمال ساقی را<br>می پرستی و باد و نوشی را<br>بر رخ جان که شاه غیب است<br>بخود آن دلربای جانی را<br>وزه و سایه در میان شد | دل خود را کیاب می پنم<br>در مستراح لی حجاب می پنم<br>همه جوش شراب می پنم<br>جسم را چون نقاب می پنم<br>در سوال و جواب می پنم<br>روشنش آفتاب می پنم |
| دیدیم بحشم او جانش<br>اسماء و صفات با کاش   |   |

نسخه  
چو



|   |  |
|---|--|
| <p>جنبه اسل ساقی گلزنک<br/>         یار چون می خور و میانگ بلند<br/>         ما و ساقی مدام هم تقسیم<br/>         در جمال و جلال اورنکیم<br/>         شب بدزدی خال و رستم</p> | <p>که و بی قیاس شرح ترا و نکات<br/>         آه و افغان ما هست ناله و نک<br/>         همچو خورشید و ماه شکاشک<br/>         جنک او سلح و سلح او همه<br/>         کرد مار از لطف خویش آنک</p> |
| <p>دیدیم بحشم او جمالش<br/>         اسماء و صفات با کاشش</p>  |  |
| <p>هله ای جان جمله جاننا<br/>         و نهو معکم کلام حضرت لست<br/>         قره العین جمله اشیا ئی<br/>         می میانگ بلند می نوشی<br/>         لب خود اگر فته بدان</p>    | <p>گاه بچنان شوی و که پیدا<br/>         پس توئی در میان جان با ما<br/>         از همه دید با بخود بینا<br/>         شان تو تن تن و تلا لا لا<br/>         از زبان هم توئی گو یا</p>        |
| <p>دیدیم بحشم او جمالش<br/>         اسماء و صفات با کاشش</p>  |  |
| <p>دل بی غم عشق جان ندارد</p>   | <p>پروای خود و جسمان ندارد</p>   |



# دیوان بابا کوئی

۵۵

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| چون هست یقین که نیست جز او | درستی او کمان ندارد     |
| یک شب بکنار من در آمد      | بکشا و کمر میان ندارد   |
| حق در بر خود کشید محبوب    | توسین جز این میان ندارد |
| و صفت لب او چگونگی گویم    | کر و درو هم زبان ندارد  |
| اسرار خیمه شیر عاشق        | از دلیر خون کفشان ندارد |

نسخه  
اسرار خیمه شیر  
کو

ز عاشق خود  
نمان ندارد

|                       |
|-----------------------|
| دیدیم بحشم او جانش    |
| اسماء و صفات با کمالش |

## من و از ذات طبعه قدس سره

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| خداوند احساند او خدا ایا    | توئی در چشم جان پنهان پیدا |
| بجز تو هیچ موجودی دیگر نیست | احد شد و صفت ذات حق و اله  |

## صفت

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| ز چاه تن چه پراریم یوسف جانرا   | کنه کیمیه کی تو هست عروقه الوقی  |
| بدان جمال که دیدی تو در شب سراج | بحال کوئی دیدی آنده پست نظر فرما |

## من و کنار ای بکاره



# دیوان بابا گوئی

۱۲۶

منته  
ز علوی  
بمنفی

ز اعلی تا به سفلی جمله گویند

که جز او نیست و پستی و بالا

چو شد گوئی فنسار ذات محمود

خداست شناخت ایندم هم خدا را

وله ایضا

توئی که قبل مؤد واحدی نیستی

شیده اند به نظاره تو صفی حورا

فی الزیارات

آبر لب من خشا و او دل لب

تا شمر اماند بر کوثر لب

آطوطی نطق من در آید به سخن

لب لب لب من نهاد انشکر لب

وله ایضا

حق را به یقین بدان که اندر دل است

در هر دو جهان وصال او حال است

از روز ازل تا به ابد ما و دیم

ما و اصل او شیم و او و اصل است

وله ایضا

آنهاه لقا چو وی سنی کو نمود

بحری دیدم که صورت جو نمود

در هستی حق چو اظهر و عرف بود

از هر چه که هست بیشتر و نمود

وله ایضا

از ملک وجود خود پدر خواهم شد

دیوانه بگوی و دست در خواهم شد

نسخه  
که پرده بود

نسخه  
استی خدا بود  
اظهر و عرف بود  
روی نمود

کلمه



# تو با کوی

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کفتم چو انا الحق همستند       | چو خلق گفتند بداد بر خواسم شد |
| وله حبیب                      |                               |
| جانم همه وقت ربّ ارنی گوید    | دلیر بگرشمن توانی گوید        |
| صد بار بگویم که نتوانی دید    | بار و گرم هو تراستی گوید      |
| وله حبیب                      |                               |
| اندر دل ما خدا میگوید         | پوسته ما چرا میگوید           |
| بکشی دو گوش از درون آفتاب     | بگر که خدا میگوید             |
| وله حبیب                      |                               |
| ای روی تو، سپهر و روشن شب     | دلفرخ تو باشد این لیل و نهار  |
| هر صبح ز شام زلف خود کرد طلوع | خورشید رخ تو با هزاران انوار  |
| وله حبیب                      |                               |
| کم خوردن تو غذای روح است ایدل | کم خوردن تو بسی فتوح است ایدل |
| بسیار بخور خواب کن شب تار روز | کز اول شب وقت فتوح است ایدل   |
| وله حبیب                      |                               |



# دیوان بابا کوئی

۴۱

|                                  |                                       |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| بی آتش عشق کار خام است ایل       | هر دل که نبوخت تمام است ایل           |
| می نوزشب و روز چه پروانه شمع     | انفوخ با هر صبح و شام است ایل         |
| ماروی تو را همیشه خن دیدیم       | ولہ انصیا در همیشه ذات پاک مطلق دیدیم |
| بی واسطه چشم خدا را ندیدیم       | بسی رخ یار مصطفی را دیدیم             |
| قانی شدم و گدازم از خود گلی      | در فقر و قناعت عین بهشت را دیدیم      |
| ولہ انصیا                        |                                       |
| مار و ز ازل عاشق و مست ایم       | تا دور اید جام بدست آمده ایم          |
| گر عاشق و مست دمی پرستم غنی      | عیدیم غنی روز است آمده ایم            |
| ولہ انصیا                        |                                       |
| جامی ز شراب ارغوان می طلیم       | وین باد و سنا قیان جان می طلیم        |
| تا با می نوشم با شمع از لطف شما  | ایکبوسه از آن لب و دمان می طلیم       |
| ولہ انصیا                        |                                       |
| هر چیز که هست نیک و بد باخته ایم | تا قدر وصال و دست شناخته ایم          |
| تا بر سر مایه نهد او سگ کوی      | خود را بر شش چو خاک انداخته ایم       |

این رباعی فرد  
تا آن حال بدست  
نیامد

نسخه  
مکن از



# دیوان پاکوئی

۱۴۱

## وله نصیحا

|                                 |                          |
|---------------------------------|--------------------------|
| هر جا که ولی است خون جانم       | دیوانه زلف هوشان می بینم |
| او ذات یقین که در دو عالم دروست | رویده پاک هوشان می بینم  |

## وله نصیحا

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| پیوسته جمال جاء دان می طلبم | فرستاد لب حبیب جان می طلبم      |
| آزاده شوم چو خضر از آب حیات | لب لب بوسه از آن لب جان می طلبم |

## وله نصیحا

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| بیرون و درون جمله خدای منم | وی همسایه ارض و سما می منم   |
| هر روز چو آفتاب بنماید روی | شب در رخ ماه او همپای می منم |

## وله نصیحا

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| در عشق خداوند تواند بود | بیرون خیال ما تواند بود   |
| در خاست خاص می مع الهی  | دیدیم که معصوفی تواند بود |

## وله نصیحا

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| در عالم فقر و فاقه کردیم وطن | ایمانی که نه جان گنج و نه جنت |
|------------------------------|-------------------------------|



چون باومنی بوخت در شهر قهر | انگاه بلف گفت بازی بمن

وله رضا

دیدیم و دیدیم بکوی بی | در ملک خدا بخرید نیست کسی  
این راه قحط چو روی روشن نمود | گشتا بنود لایق سربو الهوس

نسخه  
چو روی نیکو

بسم

شرح حالات بابای غفران باب را ابو انبیا بن ابو نجیب در شهر قهر  
نبوی و کتاب شیراز نامه خویش نگاشته و در آنجا بیاد و کار گشته است و تمام  
این دفتر معارف اثر مداحی و طالع شد بحکم افضل المتقدم آن تالیف  
بر بسیاری از کتب مورخین متاخرین ترجیح دارد و بحق در نکات تاریخی آن  
این مدعای تصریح و توضیح نماید علمه از من سبده عین عبارات و کلمات  
در دست این کتاب ضمیم نمایم و در یکی از اطلال بر روی ناظرین می  
گشایم و ای هده .

و منهم الشيخ الامام سالم الارشد صاحب الحالات الغریبه و المكاشفات  
العجیبه ابو عبد الله محمد بن عبد الله بن عمید الله المعروف بابا کوی







ابوسعید ابو نحر را در غشیا پور دیده و مدتی در نزد او محاوره بوده و شیخ ابو العباس نندی را  
نیز در غشیا پور دیده و بسیار بحث و بحث در طریقت میان ایشان شده بعد از آن شیخ ابو العباس  
بفضل و کمالات او متعرف گشته و چند وقت با هم مصاحبه بودند پس شریاز آمده و در غار  
که با مشهور است اقامت کرد و علمای صوفیه نزد او مترو و می گشتند و همه را از  
او میگرداند و فقرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام با ایشان میداد و سخن خوشن با ایشان  
مینمود و از هر خدا هر چه داشت در راه خدای تعالی صرف میکرد و تترجم کتاب میکرد  
و روایت حدیث که برستاد میخواندم و راههای رجال واقع میشد شیخ ابو عبد الله  
علی میرسیده مقتدیه بابا کوئیه بود و سوال میکردم میفرمود بی شیخ علی بابا کوئی است  
و زار او معروف است و وفات در سنه اثنان و اربعین و اربعه بوده و وفات ابو نحر  
در جمادی الاولی سنه اربعین و اربعه بوده و رحمه الله علیه حسب الغزالی قاضی  
محمد تقی خوانساری مدیر کتابخانه معرفت در دارالعلم شیراز و مطبعه سعادت بیدار  
استاد الما هر آقا میرزا اسد الله خوانساری بیدار است و محمد ابراهیم شکیبایی قلم شیرازی

سمت تحریر یافت در سنه ۱۳۰۲ هجری قمری

صلی الله علیه و آله















